

احسان طبری

گنومات

درام منظوم تاریخی در چهار پرده
(چاپ دوم با افزایش)

انتشارات انجمن دوستداران احسان طبری

گنومات

اثر رفیق احسان طبری

[HTTP://TABARI.BLOGSKY.COM](http://TABARI.BLOGSKY.COM)

[HTTP://TABARI.TK](http://TABARI.TK)

MAIL: EHSAN_TABARI2001@YAHOO.COM

پیش‌گفتار چاپ اول

قسمت عمده این درام تاریخی مبتنی بر روایات هردوت و کتزیاس و مندرجات کتیبه داریوش راجع به سرکوب بردیای دروغین است. اسامی اشخاص و امکنه غالباً تاریخی است. اکثر نام‌ها، تا آنجا که ممکن بود، به شکل اصلی ایرانی آن ثبت شده، مگر در مواردی که این شکل روشن نبود و به ناچار شکل یونانی آن‌ها ذکر گردیده است.

خلاصه داستان این درام چنین است؛ کبوجیه شاه ایران از برادر تنی اش بردیا که مورد علاقه ملکه و اشراف است نگران و هراسان است. پرکشاسپ وزیر او به او الهام می‌دهد که بردیا را نابود سازد و مغی شورش به نام گئومات را که در زندان است و شباهت زیادی به بردیا دارد فرمانروای شهر شوش سازد و بدین سان مادر و اشراف را فریب دهد. گوش این مغ شورش را زمانی بردیا بریده بود ولی وی آنرا در زیر زلف‌های انبوه و دراز خود پنهان می‌کند. به دستور کبوجیه این نقشه اجرا می‌شود. سپس شاه برای تصرف مصر به آن سامان لشکر می‌کشد ولی در آنجا می‌میرد.

گئومات به نام بردیا بر تخت سلطنت هخامنشی قرار می‌گیرد. پرکشاسپ وزیر خدعه‌گر در صدد است، با استفاده از اطلاعاتی که از رازش دارد، او را تحت فرمان و افزار مقاصد خویش سازد و خود بر ایران‌شهر فرماندهی کند ولی گئومات تسلیم نمی‌شود و اندیشه اش آن است، حال که از منشائی حقیر، در اثر بازی سرنوشت، به تخت سلطنت

رسیده ، به سود مردم و به مقتضای عدالت فرمانروائی کند . چنین می کند . بین گئومات و اشراف که از هویت واقعیش بی خبرند و او را بردیای راستین می پندارند از لحاظ شیوه واسلوب سلطنت و فرمانروائی اختلاف شدید پدید می شود . پرکشاسپ که از گئومات ناخرسند است رازش را بر داریوش و دیگر اشراف فاش می کند و آن ها که از رفتار شگفت بردیا ناخرسند بودند سرانجام درک می کنند که بردیا ی دروغینی تخت هخامنشی را غصب کرده است پس او را به جرم داشتن منشاء خلقی و به گناه هوداری از مردم و رفتار عادلانه و دشمنی با اشراف می کشند . داریوش شاه می شود .

داستان بردیا و گئومات داستانی است که در باره آن نویسندگان و مورخین قدیم مانند اشیل ، هرودوت ، کتزیاس ، پمپه تروگ ، افلاطون ، پولین ، فرفریوس صوری ، آمین مارسلن ، آگائیوس و عده ای دیگر مطالب افسانه آمیز یا تاریخی نگاشته اند . این داستان از همان آغاز وقوع خود ، به علت جاذب و عبرت انگیز بودنش ، نظر مورخین و نویسندگان بسیاری را جلب کرد و تنها در ادبیات ماست که انعکاس وسیع و شایسته خود را نیافته است و علت آن ، یعنی بی خبری نسل های مختلف ایرانی از تاریخ واقعی کشور خود در زمان باستان ، تا این اواخر باقی بود .

شایان تصریح است که داستانی که در درام حاضر توصیف شده ، چنان که طبیعی است ، می تواند از لحاظ تمام جزئیات و اجزاء خود موثق نباشد . مثلاً در سال ۱۹۶۳ یک پژوهنده شوروی م. آ. داندامایف تحت

نظر آکادمیسین سترووه کتابی به عنوان « ایران در زمان نخستین هخامنشیان » نشر داده است . در فصل دوم این کتاب طی بیش از صد صفحه بحث مشبع و ممتعی در باره بردیا ، گئومات و حوادث سال های ۵۲۴ تا ۵۲۲ ق.م. شده است . در این فصل پژوهنده شوروی به اتکاء اسناد و مدارک تاریخی فراوان و مطالعه دقیق و نقادانه متن سنگ نبشته بیستون ثابت می کند که اولاً بردیائی که پس از مرگ کبوجیه بر تخت نشست بردیای اصلی است نه دروغین و گئومات مغ نبوده است ، ثانیاً همین بردیای واقعی است که دست به یک سلسله اصلاحات می زند و مایه رنجش اشراف هخامنشی و شورش آن ها به رهبری داریوش می شود . ثالثاً روش داریوش در مورد بردیا روشی است ناپسند و داریوش برای تبرئه عمل غدارانه خود در کتیبه بیستون به دروغ بردیای راستین را بردیای دروغین جلوه می دهد و حال آنکه خود او در این کتیبه چند جا همه را از دروغ گفتن بر حذر می دارد .

چنین است اظهار نظر م. آ. داندامایف. صحت احتمالی این نظر به هر صورت ماهیت مسائل و ارزیابی های مندرجه در درام حاضر را تغییر نمی دهد ، وانگهی وظیفه درام نویس تبعیت از وسواس های تاریخی نیست . برای او تاریخ بهانه ایست برای تعمیم هنری آنچه می اندیشد . مصنف به هیچوجه نمی خواهد در این پیش گفتار کوتاه تحلیلی از اثر حاضر بدهد یا تفسیر خود را از چهره ها و حوادث بیان دارد . تنها نکته ای که در خورد ذکر می شمرد آن است که وی بر اساس روایات هردوت و کتزیاس (که از شیوه عادلانه بردیای دروغین سخن گفته اند)

به این اندیشه رسید که این غریبه تصادفی و دراماتیک تاریخی را که موجب فرمانروائی مغی شورشی شده به مثابه درخشش مستعجل و زودگذر یک حکومت عادلانه در ظلمت نظام بردگی و شاهنشاهی شرق باستان نشان دهد. تردید نیست که این حکومت اگر هم می ماند نمی توانست به تدریج تغییر ماهیت ندهد، ولی تمام جاذبه آن در ناسازگاری و سقوط افتخارآمیز آن است. نگارنده در این درام نسبت به داریوش که موظف بود مقتضیات تکامل سیاسی جامعه آن روزی را با ایجاد یک سلطنت مقتدر متمرکز برآورده کند با مراعات برخورد می کند ولی داریوش دارای سیمای دیگری نیز هست و آن سیمای یک اشراف محافظه کار و یک برده دار بی رحم و مستبد است، لذا چهره داریوش نمی توانست مانند چهره گئومات، این مظهر رنج و آرمانهای احساساتی ولی روشن، دل پذیر باشد. درام « گئومات »، با توجه به مراسمی که دربار پهلوی می خواهد برای ۲۵۰۰ سالگی « شاهنشاهی در ایران » برقرار کند، به یک موضوع حاد روز پاسخ می دهد و آن این که از آغاز پیدایش شاهنشاهی، خلق نیز با کوشش و نبرد خویش می خواست راهی را که دل پسند اوست پدید آورد ولی اگر در آن هنگام محمل های واقعی پیروزی آرمان های روشن وجود نداشت، امروز که اخلاف شاهان پیشین می خواهند به اتکاء سنتی فرتوت، خود را مخلد کنند، چنین محمل هایی از هر باره فراهم است.

سنن دراماتورژی در کشور ما اندک و کم مایه است و اثر حاضر به هر جهت فرزند چنین وضعی است و نمی تواند ناتوانی و کم مایگی آن را

منعکس نکند . با این حال به واسطه آشنائی (به عنوان خواننده و تماشاگر) با هنر نمایشی ، نگارنده کوشیده است ضعف های معتاد و متداول دراماتورژی معاصر ما ، در این اثر تکرار نشود . اگر روزی بخواهد « گئومات » به صحنه بیاید کارگردان آن باید کار عظیم آموزشی و بررسی و تفکر و تحلیل انجام دهد . احیاء زمان های گم شده با اصالت چهره ، لباس ، اثاث ، ابنیه و حرکات کاری است که تنها پس از مطالعات دقیق و مفصل و به کمک کارشناسان میسر است .

کارگردان باید با اختیار و ابتکار وسیع مسئله به صحنه آوردن حوادث پرشور و جالب این درام را حل کند و هنری ترین و در عین حال تاریخی ترین تفسیرها را از چهره ها و حوادث بدهد و تنها زمانی که خود را به مسائل مادی و افزارهای معنوی کار مجهز می بیند ، به سراغ میزانشن « گئومات » برود ، والا این درام را به عنوان یک اثر قرآتی باقی بگذارد .

زبان گئومات منعکس کننده سبک و واژه هائی است که می بایست بادوران تاریخی مربوط به نحوی متناسب باشد . درام به شعر هجائی با قافیه آزاد است . این اثر بین سال های ۱۳۳۳ - ۱۳۳۷ نگاشته شده است .

احسان طبری

اردیبهشت ۱۳۴۳

پیش‌گفتار چاپ دوم

این اثر که در سال ۱۳۴۳ در خارج از کشور در نسخه‌های محدود نشر یافته، اینک پس از پانزده سال که هدف و آرزوی سیاسی و اجتماعی اثر، یعنی واژگونی نظام شاهنشاهی، به همت مردم برآورده شده، در کشور برای بار دوم منتشر می‌شود. روشن است که در باره جهات سیاسی و هنری این درام باید با توجه به شرایط زمانی زایش آن داوری کرد.

احسان طبری

۱۳۵۸

اشخاص

کبوییه	شاه ایران
آمی تیس	ملکه مادر شاه
پرکشاسپ	وزیر شاه
داریوش :	
اتانا :	از شاه زادگان و اشراف هفامنشی
بغ بفش :	
ارومنش :	
گئومات	مغ شورشی ، بردیای دروغین
ردیمه	دفتر بغ بفش ، بانوی بردیا
پیش پش	رئیس جاسوسان سلطنتی
تی بته	فواجه سالار بردیا
مغ ها ، جاویدان ها ، فواجگان ، نیزه داران ، پرده داران ، سربازان ، فنیاکر و دیگران	

در آمد

(مؤبدی پیر با محاسن و گیسوان افشان سپید
در حالی که فانوسی در دست دارد در پیش
صحنه ظاهر می شود .)

مؤبد پیر :

من مؤبدی هستم ، نامم آذرپاد
هزاران سال پیش می زیستم ، و اکنون
از ژرفای شگرف و تاریک قرون
پدیدار آمدم ، از دیدارتان
آرامش می یابد روان ناشاد.
و اگر پیرسید : از چه رو این پیر
پدید شد ، چه خواهد مرده از زنده ؟
پاسخی خواهم داد اکنون زبینه :
بخشی از تاریخ کهن را اینک
می خوانم بهرتان ، کاندرا شهرتان
چه گذشت در دوری که خود ناپیداست
در دود گذشته . گمانم به جاست .
زان که در آن کهن بس نکته نو

جوینده می یابد . تا مپندارید
سخن آن که گفت : گنج پُر حکمت
تاریخ کهن است ، قول بی هوده است .
زیر این گنبد نیلی گردون
که چون کاسه ای از بلور ناب
سرنگون گردیده بر خاک ایران
انسان ها ، حرمان ها ، طوفان ها بوده است
همانند رنج انسان امروز ،
همان جنگ ، همان عشق ، همان شور و سوز .
اگر چه جامه ها ، خانه ها ، نام ها
دگر بود ، ولیکن تلاش انسان
در راه دشوار برازندگی
در پی به روزی ، بهر زندگی
بر ضدّ ستم و فقر و بندگی
کهن است ، وین سخن می کند اثبات
داستان شگرف و نغز گئومات!

(مؤبد پیر در تاریکی محو می شود . آوای
نخست مبهم و به تدریج نیرو گیرنده گروه
اسیران پای در زنجیر از اقوام گوناگون
شنیده می شود . آن ها برای ساختن تالار
کاخ شاه سنگ می کشند . یک اسیر جوان
جلو می آید و می خواند)

اسیر جوان

سنگهای سنگین را می کشیم بر دوش
تا ستون ها هر دم بالاتر روند
از ضرب شلاق جانداران شاه
شانه ها ، پشت ها ناسور می شوند
بر زخم خون چکان ، خورشید سوزان
می تابد ، زین بدتر خود عذابی نیست
نگاه خسته اسیران گوید:

ای ستمگر ، بس کن دیگر تابی نیست !
از هر سوی جهان این لشگر شوم
گرد آمد . بریده از یار و پیوند
سفرهای جان کاه ، زجرهای سیاه
همیشه گرسنه ، پیوسته در بند
تشنه ایم ، ولیکن لمحہ خوابی نیست
نگاه مرده اسیران گوید :

ای ستمگر ، بس کن ، دیگر تابی نیست !

(اسیر جوان به رده اسیران می
پیوندد و با آنان می رود . آواز محو
می شود و تیرگی چیره می گردد .)

پردهٔ اول

(تالار ستون دار مجللی در استخر .
بزرگان هخامنش ، مغان و سرداران ایستاده
و چشم به راه ورود کبوجیه شاه ایرانند . در
ردهٔ پیشین ، شاه زادگان و نجباء طراز اول
ایستاده اند)

داریوش

ز مرگ کورش به اورمزد سوگند
تا این دم یک دم هم نبودم خرسند
در بند غم بود جانم گرفتار
کشوری کش خرد آبادان می ساخت
افتاده به چنگ ناتوان مردی
با تنی بیمار و روانی بیمار !

اتانا

برزگر گرسنه ، پیشه ور خشمگین
بردگان خون جگر ، بساط ننگین
بر پا شد . آئین پاک نیاکان

که هرگز یک تن را صاحب فرمان^۱
نکردی خوش تر بُد ، ولیکن اکنون
قدرت اندر کف یک مرد زبون
می باشد .

داریوش (روی ترش می کند)

اتانا ، بس کن این گفتار !
یک مرد را گر باشد خردی ستوار
نگردد آزرده خاطری . اینک
آمی تیس می آید .

(ملکه آمی تیس با شکوه فراوان وارد می
شود . پریشان است . حضار نماز می برند .
آمی تیس از برابر آنان می گذرد .)^۲

آمی تیس

داریوش و اتانا ، پرکسپ^۳ ، بغ بخش

^۱ - مورخین یونانی راجع به اختلاف نظر اتانا (اتانس) با دیگر اشراف در باره نوع حکومت اشاراتی دارند که اگر منعکس کننده بحث های معاصرین یونانی در باره دموکراسی و سلطنت نباشد شاید نمودار بقایای طرز تفکر طرف داران « شورا های قبیله ای » و « دموکراسی طایفه ای » در نزد برخی اشراف ایرانی است .

^۲ - گرچه بعید است که زنان در بارگاه شاهان حضور می یافته و در شور شرکت می کرده اند ولی نویسنده این امر را به خود (به سبب ضرورت های داستان) اجازه داد که آمی تیس را در جلسات مردان حاضر کند . وانگهی ویل دورانت به شرکت زنان هخامنشی در مجالس رسمی اشاره می کند و برخی مورخین نیز معترض شده اند که روپوشی زنان از دوران داریوش آغاز شده است . نقوش برخی ظروف مکشوفه مربوط به دوران هخامنشی حاکی از گشاده روئی زنان و شرکت آنها در اجتماعات اسیت .

^۳ - حدس می زنند که نام پرکسپ (پرکسپس) باید با پوروشسپ ایرانی یکی باشد . به هر جهت ما در متن شکلی را آوردیم که به معادل یونانی از جهت صوتی از همه نزدیک تر است .

اردمنش ، مغان پر سطوت ، آری
شما و شادروان پدرانانتان
از کورش که اینک اورمزد سترگ
او را در نزد خود بنشانده بهرم
یادگاری هستید سزنده . افسوس !
فرزندم ندارد چیزی زان آتش
که اندر گوهر بُد آن شاد روان را

داریوش

ولیکن بردیا ؟

آمی تیس

آری بردیا

با آن که جوانی است نورسته ، ولی
با فر ایزدی است ، شکی ندارم
سزیدی بر جای پدرش کورش
رهاندی ایران را ز اهریمن بد
و لیکن چه کنم قانونی است بی نقض :
قانون رجحان فرزند ارشد
به کارش نبستن هرگز نشاید
فرزند ارشد را برتری باید

پرکشاسپ

گستاخی است شهبانو ! ولی بزرگان

همگی نباشند با شما همراه
اندرین که گویا شه کبوجیه
کم تر از بردیا می سزد برگاه
ستم فاحشی است این سخن ، هر دو
میوه اند از باغ هخامنشی
و هر دو از خرد کورش پر فر
بهره ور گشته اند ، شهنشه بیش تر .

آمی تسی

شگفت نیست ار وزیر چین پندارد
هر کسی تیمار کار خود دارد
بردیا دختش را (با آن که زیباست ،
دانا و هوشمند و کدبانو) ، نخواست
شاید هم اندرین کارش نارواست
لیکن این اندک را به یاد سپردن
حتی کینه جستن؟! گمانم بی جاست
چنین نیست ، اردمنش ؟

اردمنش

چنین است بانو.
پرکشاسپ نسزد که با بردیا
بستیزد ، خود داند کورش بزرگ
شیدا بُد مر او را . ولی من گویم
داریوش نیز بر خطاست ، هنگامی که او
نکوهش می کند بر کبوجیه ،

فرزند سترگ پدری سترگ
از بغ بخش پرسید که دیشب ، اشراف
پارسی و پارتی و مادی -همگی
چسان می ستودند شه را ، زیرا او
آئین مهین هخامنشی
استوار نموده ، امری است بی تردید !

بغ بخش

چنین است بانویم ! شه را می ستود
هر آن کس که در آن جرگه حاضر بود

آمی تیس (بی باور و با پوزخند)

شاید هم ! و لیکن من که مادرم
مهری برابر دارم به هر دو
به عیان می بینم چیز دیگری است
بردیا ، فرزند والاگهرم

اتانا

بهترین خرد جهان هم گر شد
شهریاری خود کام بر جان ها : بی شک
به خطا می رود .

بغ بخش

افسوس ، اتانا
در سخن ندهد تخفیفی اندک
در گمراهی خود محکم است

پرکشاسپ

محکم ،
اتانا لجوج است

داریوش

آری ، بس لجوج
مایل است که مردم نمایند خروج
بر ضد قدرت شاهان ، بی لگام ...
اینک شه می آید ، کنید احترام!

(کبوجیه وارد می شود ، آشفته
مو و مستانه ، همگی کرنش می
کنند)

کبوجیه

درود باد به شما بزرگان ، مغان ،
آمی تیس ، پرکشاسپ ، اردمنش ، داریوش!
سر من سنگین است از باده دوش
نخفتم ، با دلی تهی از تسکین
و گر هم دیده را نیمه شب اندک

فشردم ، جهیدم از خواب سهمگین
بستم دوزخ بُد و من چون محکوم
عذاب می کشیدم ، پنداری اورمزد
کیفرم می دهد از گناهی شوم

آمی تیس

بزرگان گفته اند باده بسیار
از برای شاهان زیان ها دارد
به باده نگرود خردِ هشیار
بر سریر شاهی به پند مادر
بیش از هر مقام دیگر باید
سپردن گوش جان ، زیرا تو دیگر
امید عالمی از لیدی تا سند

کبوجیه (می خندد)

و نیز از کشور سکاها ، به زیر
تا دریای گرم اریتره ، دانم
بر نیمی از عالم فرمان می رانم

(روی در هم می کشد)

ولیکن دیده ام خوابی دهشتناک :
پیکی را دیده ام که عرق ریزان
وارد شد ، پیکرش چون بیدی لرزان
می گوید ک « بی مرگ باد شاه پارسیان :
بردیا گرفته اکباتان را ، تیز

می راند به استخر ، با تیغ خون ریز
جهان در فرمائش . . . ، و درست آن دم
شنیدم غوغایی ، بردیا از در
وارد شد ، شمشیرش خونین ، خوف آور
به سویم دوید و آن را در حلقم
فرو برد ...

(حضار با هراس روی بر می تابند و آمی تیس
فریادی کوچک بر میآورد)

و تنم آغشته در خون
پریدم از خواب وحشت زا ، اکنون
ای مغان ! تعبیر رویای مهیب
چه باشد ؟

پرکشاسپ

تعبیر این خواب عجیب
نزد روشن دلان به عیان پیداست .

آمی تیس

خواب مستان دانند همه ، بی معناست !
تعبیرش آن باشد که از بردیا
ارمغان ها رسد از سوی دریا
نامه ها آورند قاصدان چُست

داریوش

به فروهر سوگند کاملاً درست
فرماید شهبانو.

کبوجیه

ولی من از مغ
می پرسم نر شما ، شتاب نکنید
در مدح بردیا ! از چه رو مغان
خاموشید ؟ بشتابید ، جوابم گوئید!

مغویات

تعبیرش بس شوم است ، می ترسم اگر
آشکارا گویم فتنه ای سازم
بین شاه بزرگ با برادرش
بی آنکه بخواهم نفاق اندازم ...

کبوجیه

باکی نیست ! سخن گو !

پرکشاسپ

بی پروا ، زیرا
پیش شه حقیقت نهفتن جرم است .

آمی تیس

پرکشاسپ ! شتابان می روی !

کبوجیه

خاموش !

مغوپات ، سخن گوی بی باک از کسان
عیان کن در نزد زشتی خسان
وز راز ایزدم نما با خبر !

مغوپات

بردیا خیال شاهی را در سر
پرورد؛ و گوید گردش اختر
که پیروز می گردد اندرین ، باری
سر خواهد به گردون سائیدن . آری
رویها این چنین خبر می دهند .
می بینیم که هر سو سمند می راند
شاید هم دروغ است ، اورمزد می داند .

آمی تسی

به اورمزد دروغ است

پرکشاسپ

حکم رویاهاست ،
تعبیر مغان فرزانه این است

آمی تیس

دروغ است

کبوجیه

دروغ نیست ، راست است چنین است ،
منهیان خبرها داده اند که وی
در شوش بر ضد من فتنه می چیند
وز بهر سرکشی تدارک بیند .
حیله گر ! مردم را فریب می دهد
با نرمی ، با گرمی ، با بذل و بخشش
می کوشد شاه ایران زمین گردد !
بر سریر کورش جاگزین گردد !

بغ بخش

ما همه در خدمت استاده ، جان را
می دهیم تا شه را نباشد گزند؛
بردیا بر تخت شهشه هرگز
گستاخی نکند ، ور کند باید
بی گمان گردانم شه را که ایران
جز تو بر سریر کورش بزرگ
دیگری را دیدن نخواهد .

داریوش

آری ،

چنین است ، دل منه به رویا ، زیرا

خرد را بندهٔ رویا نتوان ساخت
زیان دید آن کسی که خود را بی باک
در چاه تاریک گمان ها انداخت .

اردمنش

بگذار تا متابد شمع دیگری
بر تخت سلطنت ، اندرین سرا !

کبوجیه

ولیکن مادرم خاموش است !

آمی تیس

چرا ؟

کیست کز شاهی فرزندش شاد نیست ؟
و لیکن چه کنم سخن آزاد نیست !

کبوجیه (رنجیده خاطر)

می بینید بزرگان ، احترام کور است ،
آسمان هستی تهی از نور است .

داریوش (آهسته نزد خود)

افسوس ، خرد هم از تو بس دور است !

(چیش پش رئیس جاسوسان سلطنتی
وارد میشود ، نماز میبرد و در گوشه ای
می ایستد کبوجیه به دیدار او پی میبرد

که سخن محرمانه ای در میان است .)

کبوجیه (با حرکت دست فرمان مرخصی حضار را میدهد)

حالتم نباشد مساعد امروز

از بهر بارگاه ، همه آزادید

جز پیش پش که با وی سخنی دارم

همچنین پرکشاسپ : سکالش باید

در امر نبرد با مصر غدار .

آمی تیس (زیر لب)

تنها با این خسان دغل؟! دانم

بر ضد فرزندم خدعه ایست در کار

آه ، ای بردیا !

داریوش

بدرود شهنشاه!

(دیگران همه)

بدرود ، ای فرزند کورش بزرگ !

کبوجیه

بدرود ، ای بزرگان ، بدرود ، ای مغان

بدرود ، ای مادر عزیز آمی تیس

فرمانت از بهرم حکم ایزدی است

تردیدی مبادا اندرین !

آمی تیس

شاید .

لیکن من نزد خود نندیشم چنین
باری ، بر تخت خود جاویدان باشی !
بدرود ای فرزندم ، آبادان باشی !

(همه خارج می شوند ، کبوجیه با
چیش پش و وزیرش پرکشاسپ تنها
می مانند)

چیش پش

خبر از اندرون داده اند به من
آمی تیس قاصدی از بردیا داشت
مردکی ایلامی ، من آن اهرمن
گرفتم ، به ضرب شکنجه آخر
سیه دل بگشود راز دل بر من
از سرّ آمی تیس وز نیرنگ او
ببخشید ، در حق شهبانو سخن
با گستاخی راندم ، لیکن این کفران
از بهر ادای نعمت شاه است .

پرکشاسپ

شهنشه زین نیت نیکو آگاه است

کبوجیه

چه اندر سر دارند مادر ، برادر
از کجا و چه سان ؟

چیش پش

مرد ایلامی ،
تنها گفت : بردیا به مادر پیام
می دهد : از سوی فرزندان آرام
جان پاکت بادا ، اگر توانی
مرا از خشم شه رها کن زیرا
بیش از این یارای شکیبایی نیست .

کبوجیه

مقصد از این سخن ندانم که چیست :
توطئه ، استرحام ، خدعه یا تسلیم ؟

چیش پش

چه جای تردید است ، این سخن رمزی است .
« آرام بادا جانت از من » یعنی من
از هر باره گشتم آماده ، لیکن
تو آن جا کاری کن کز خشم شاهی
برهم . معنایش خواهی نخواهی
خیالی نا روا در حق شاه است .

پرکشاسپ

شهنشه زین معنی نیکو آگاه است .
(کبوجیه بدگمان و مردد است)

چپس پش

مرد ایلامی را زیر شکنجه
می کشم ، می کنم بی امان رنجه
در حیلت میکنم ساز دیگری
تا شاید بگوید راز دیگری
پندارم چیزکی پنهان می کند
وگر خود خبری تازه شد ، در دم
به سمع شهنشه می رسانم من .

کبوجیه

بی درنگ . و اکنون آزادی ، برو .
من لختی با وزیر تنها می مانم .

(چپس پش خارج می شود . به هنگام
خروج نگاه پر معنایی به چهره
پرکشاسپ می اندازد و پرکشاسپ با
لبخند و اشاره ، خرسندی خود را از او
نشان می دهد . جاسوس بار دیگر
کرنشی کرده خارج می شود .)

کمبوجیه

کینه بردیا می گزد جانم .

می دهد روز و شب رنج و آزارم .
تنها تو اندرین اندھی یارم ،
کاین یاران بیشتر در خورد شکنند
وندر راز کلان یاران آندکند .
از گفتار چیش پش بیش تر شد عیان
مادرم شیدای بردیاست ، دانم
مرگم را از یزدان می خواهد هر دم .
داریوش زیرک و هشیار هم بی شک
چون خود را در خوردگاه خسروی
می داند .می خواهد به دست مادر
بردارد از سر ره مرا ، وانگه
قدرت خویش را نماید ستوار
میدان را بهر خود گرداند هموار
چنین نیست ؟

پرکشاسپ

چنین است شهریار من !
بردیای معجب کی بود لایق
بر تختی که بر آن کورش یزرگ
تکیه زد ، بنشیند ؟ به مهر و به ماه !
به فر و شکوه تاج شاهنشاه !
که نه ماد و نه پارس و نه پارت ، هرگز
نماند اندرین ماجرا عاجز ،
نگردد از مکر دشمنان در بیم ،

ننگ بردیا را نشود تسلیم .

کبوجیه

ولیکن دل من از اندوه دو نیم
از خواب دوشین است . آری بردیا ،
برمن روشن باشد این نکته چون روز
با یارانی همچون آماتیس که چون
بانوی کورش است ، زنی است پر نفوذ
و همچون داریوش با عزم جسور
با رائی تابنده چون چشمه نور
توانند از میان بردارند مرا .
چاره ای بایستی ، پندارم رواست .
وجود شومش را نمودن نابود
تا زین کنده دوزخ بر نخیزد دود .
ولیکن ، آمی تیس مادرم از راز
گر شود با خبر کار من زارست .
و او نیز بانویی بسی هشیار است .
گر نبودی بیم از نفوذ مادر
همراه داریوش حيله گر ، در دم
به تو ای کشاسپ فرمان می دادم
بردیا را بفکن در گور فنا
آری مرگ زمانی درمان است ، عبث
نبود فرمان اهورمزدا .

(از میان دو دسته ستون ، آسمان فراخ

پیداست که کم کم از ابر پوشیده می
شود و از دور غرش تندرهای به گوش
میرسد . کمبوجیه می ایستد و به آسمان
نگاه درازی می افکند .

آسمان تیره شد ، ابری بیم افکن
می دود بر گردون چون عقابی چُست .
می دانی پرکشاسپ ، بردیا با من
خصمی بی پروا بُد از روز نخست ،
که هَشتم دیهیم شاهی را بر سر
داری اندر خاطر : شاه حبشه
فرستاد کمانی با زهی محکم
و تیری بس وزین ، با چنین پیام
آن کس کو این تیر آهنین را چُست
برزه این کمان نماید سوار
دلیری است نام آور ، وندر روزگار
سروری مر او را ندانم سزاوار
مانده آیا ترا در خاطر آن روز ؟

پرکشاسپ

در خاطر دارم ای مهر گاه افروز!

کبوجیه

بارگه مملو بود ز اشراف و مغان
چون بشنیدم قول رسول حبش

بر ایزد نالیدم که سازم پیروز
اندرین نبرد گُرد گردنکش .
برداشتم آن تیر کلان صد من
با رنجی هَشتمش بر زه ، ولیکن
بازویم یارای افکندن نداشت .
عرق خجلتم دوید بر چهره .
سفیر بیگانه می خندید بی تاب .

پرکشاسپ

بردیا چنان که گویی می خواهد
بر شرم پارسیان برکشد حجاب
به میان مجلس دوید ، با نیرنگ
گفتا ای شهنشہ رخصت ده تا تیر
من بر زه نمایم استوار ، سفیر
بیند نیروی پارسی را عیان

کبوجیه

چه نیکو در یادت مانده ، ای وزیر !
گفتمش بیازما ، تا در این میان
او چون من درماند ، شکستم آخر
آید اندر نظر با ننگی کم تر
ولیکن بردیا ، ای شگفتا ، چُست
تیر آهنین را بر آن زه درست
برنهاد و آن را فرستاد به دور .

پرکشاسپ

چنان که گویی اش آن تناور تیر
پاره چوبی سبک بیش تر نبود !

کبوجیه

حضار جلسه را شگفتی افزود

(کبوجیه بار دیگر به آسمان نظر می
افکند که این بار به کلی با ابرهای سیاه
پوشیده شده و پایان سخنانش با ترکش
تندر و جهش آذرخش همراه است .)

ستودند مر او را و مرا شد ننگ
آن چنان که گویی خفقانی تنگ
چیره شد بر دلم ، می مردم از رشک .
سینه پر از کینه ، دیدگان پر اشک ،
بر لبخند شوم بردیا خیره
سکوت رشگینان بر لبم چیره .
پس بستودم او را با ریا لیکن
می گفتم در دل پر کینه خویش:
بردیا می دانم چه داری در سر .
گر به خون بکشم جهان سراسر ،
این تخت زرین را نسپارم به کس ،
باده سلطنت چندان شگرف است
که هر کو چشیدش تا ابد مست است
هر بلندی این جا در چشمش پست است

چون او خود زاده اهورامزداست ،
فرهش ایزدی است ، این سخن پیداست .
همه چیز زان اوست ، جان مردمان
گنجشکی در چنگش ، گردش زمان
به حکمش ، که حکمش فرمان قضاست .
منم کبوجیه ، فرزند کورش
در نیام من است تیغ مردم کش
بیا ای بردیا ضد برادر
خیال سرکشی تو بهل از سر !
ور نگراید سرت جانب پابوس
به گور عدمش خواهی برد یکسر

(طوفان آرام می گیرد و کبوجیه دمی خاموش
می شود . نیرو و خشم او به پایان رسیده با
خستگی و کوفتگی باز پسین کلام خود را به
زبان می راند .)

ولیکن تدبیری ندارم ، افسوس !

پرکشاسپ (پس از سکوت و تردید)

به فکرم می رسد تدبیری ، ولی
ندانم بگویم یا نه ، ماذونم ؟

کبوجیه

ماذونی .

پرکشاسپ

ولیکن ...

کبوجیه

ماذونی ، بشتاب !

پرکشاسپ

آخر این اندیشه زین چاکر پیر

شاید هم ...

کبوجیه

منما پروایی ، وزیر !

پرکشاسپ

نگردد پسند شهنشہ ولی

هر چه بادا باد ، می گویم . باری

اندر بند زندان ، در استخر ، اکنون

محبوسی است بس شگفت ؛ نامش : گئومات

از مغان بی چیز ، که دو سال پیش

در ایلام ، بر رأس شورش بزرگ

از بزرگان دل بسته به خویش
برخاست و مدتی جنگید با سپاه
و خود را می نامد « بردیا » ، زیرا
بالا و چهره و دیدار و نگاه
با فرزند کورش یکی بود او را
شهنشه چون دید جهان را مغشوش
بردیا را بر فور فرستاد به شوش
تا خویش را بر مردم کند نمایان
وز گرد گئومات ، فریب خوردگان
پباشند و آن فتنه خیزد از میان
و قوم گئومات گردد تارانده .
گمانم که شه را در خاطر مانده ؟

کبوجیه

چنین است ، بس نکو در خاطر دارم
فرصت را آن زمان مساعد دیدم
رقیب را از استخر راندم . پندارم
پایان آن کار را نکو سنجیدم ؟

پرکشاسپ

چنین است ؛ نیست رازی کز آن نیست آگاه
خدیوی کش زبید اورنگ و کلاه
القصه ، بردیا به شوش شد تازان
و چون آن جا رسید ، برفور در میدان

در پیش مردمان عیان شد و گفت :
« این منم بردیا ، فرزند کورش
نبیره آستیاگ ، پادشاه ماد
وان مغ سیه دل ، یار اهریمن
که خود را می خواند بردیا ، دزدیست
ستمگر ، رهزنی خانمان بر کن .
وان کس کش بردیا بایدهش باید
بگسلد از این مغ ، پیوندد با من . »
برخی از سران قوم گئومات
گریختند به نزد بردیا ، گفتند
گئومات می راند بر جهان بی داد .
القصه در بین سپاهش کم کم
از مکر بردیا دودلی افتاد :
جائی که با ستم نتوانی ره برد
خدعه بی شک باشد حربه ای در خورد !
گئومات اسیر شد ، حکم شهربان
صادر شد : ببرید هر دو گوشش را
و به استخر فرستید نزد خدایگان!
شهنشه چون دانست شورشی اکنون
در بند است ، فرمان داد به کشتن و من
از راه اختیاط نزد خود گفتم :
کشتنش ، نسزد ، زیرا این غافل
کینه بردیا دارد اندر دل ،
وانگهی شبیه بردیاست ؛ شاید

این شباهت روزی بکاری آید ،
زندگی هزاران چهره بنماید
چاره ای از بهر هر دردی باید ؛
خطا بُد سرپیچی از فرمان شه
ولی هم در سود شه کردم گنه را
ندانم خرسند است از این شاهنشه
یا خود ناخرسند است ؟

کبوجیه (اندیشمند)

بس سزا کردی
ندارم تردیدی ، پُر خردِ مردی
وین رایت نشان برازندگی است .
با رای شاهنشه نباید ستیز
جز آن جا که آن هم نوعی بندگیست .
بی هُده نگزیدم به نام وزیر
ترا ای پرکشاسپ بین بسیاری
دانم در بندگی بس وفاداری .

پرکشاسپ

از مهر خدایان خرسندم ! باری
گنومات در بند است . و اینک مرا
به رای گنهکار می رسد چنین
که بتوان به جای بردیا او را
شهربان ساخت در شوش ، وان خس بُرکین

چون پرده ای گمنام میشود نابود
از نیش دشنه ای که آید فرود
درستش برجگر ...

(شاه و وزیر به فقهه می خندند)

و ندرین دو سود :
نخستین گئومات هرگز جسارت
نیارد ورزیدن به مقام شاه ،
زیرا آن دو گوش بیریده هر دم
می کند رسوایش به جرم و گناه .
دومین : شهبانو نخواهد دانست
که نیست شد بردیا طفل محبوبش
سراپا در این است شهنشه را سود
شهبانو بی خبر ، بد کنش نابود
زیان بودنش زائل شد ، لیکن
سود نام و بودش باقی خواهد بود .
چسان است تدبیرم ؟

کبوجیه

تدبیرت نیکوست ،
تدبیری که سزد از جانب دوست.

پرکشاسپ (نماز می برد)

حاضر م برخی شهشه سازم
جان خود ، هستی پیوند خود را

کبوجیه

ولیکن هر مادر فرزند خود را
نکو می شناسد ، آیا گنومات
راستی چنان است چون برادرم
که حتی نیافتد به شک مادرم
زمانی که گردد رو به رو با مغ ؟

پرکشاسپ

سوگند آن می خورم نزدتان بسیار
به مهری کافرید ایزد دادار
نخواهد شناختن ، شباهت عالی است
من اندر این سخن نجویم مزد را
فرمانی بدهید تا بیاورم
بندی را ، بنگرید راز اورمزد را .

کبوجیه

بیاور !

(پرکشاسپ نماز میبرد و با خنده مکر از
بارگاه خارج میشود ، کبوجیه ، متحیر و
مشکوک است .)

شگفتا ! سپهر وارون

چه دارد در گردش ؟ بازی گردون
بهترین خرد را می سازد حیران :
در آن دم که پیشت چون شبی تاریک
گسترد پلاس اندوه و تردید
وز بخت و از هستی می شوی نومید
می تابد به ناگه مجمر خورشید
و با فری بی مر فرشته بخت
به سوی تخت تو می شود نزدیک ؛
دگر گه ، که در یک چمن پدرام
در زیر طارم لاژوردی فام
می چمی فارغ سر ، به ناگه ابری
می تازد . می کوبد ، می روید خودکام
طوفانی غرنده هر سو می دود
وان رامش و آرامش به یاد می رود
بی آن که بخواهی ، در دم ، ناگهان .
آدمی در چنگ افسونی شگرف
ناتوان است ، آری ، اگر چه شاه است
تافته ای که بافد ایزد دادار
تار آن سپید و پودش سیاه است
شنیدم پاره ای مغان پندارند
کز اورمزد بالاتر ایزد « زروان »
حاکم بر تقدیر اوست ؛ و اوست که این سان
بازی ها میکند با بخت انسان .
حق شاید با آن هاست ؟ باری ، من از جان

می خواهم ایزد سرنوشت مرا
مظفر گرداند بر این بردیا ،
که باشد در جانش جای اهریمن !
در مفزم افکاری بزرگ است . و من
بایستی به خاک کورش بزرگ
دامنه ببخشم ، با خرد و رای
فرو مالم مصر و حبش را در پای
سکاها را خورد نمایم ، تا هند
برانم ، بفزایم بر ملک اورمزد.
آری ای سرنوشت ! نجاتم با تست ...

(راه می‌رود و می‌اندیشد و سپس اندکی درنگ میکند .)

جرنگ زنجیر و آوای سخن
از دالان می‌آید ، پندارم بندی
به زودی می‌رسد به مشکوی من .
پرکشاسپ به راستی وزیری است هژیر
در چتایش یکسان خرد و تزویر.
و این خود بهره ایست از بخت ایمن
کاین چنین وزیری همراه است با من .
می‌آیند؛

(با صدای بلندتر)

درآئید ، فراتر آئید ؛

(پرکشاسپ با گئومات ، بندی رنجیر بر دست و

پای ژولیده ای همراه دو بردهٔ نیزه دار ایلامی که
او را آورده اند وارد می شوند .)

پرکشاسپ

شهنشه بی مرگ باد ! اینک گئومات
به راز ایزدی بنگرید !

(کبوجیه به سوی بندی می‌رود و زلفان او را با
چنگ گرفته و سر او را که فرو افتاده بالا نگاه
میدارد و گئومات با خشم سر خود را رها میکند
.کبوجیه از دیدن چهرهٔ کئومات یکه می‌خورد .)

کبوجیه

بی جاست

سختت پرکشاسپ ، این که بردیاست ؛
زچه بر بردیا هشته ای این بند
شگفت است ؛ ندانی ای مرد ترفند
کاین کاری ناسزا ، رفتاری خطاست .

(کبوجیه بار دیگر به بندی نزدیک میشود و در
چهرهٔ او با دقت تفرّس میکند)

بردیاست . به ایزد خود بردیاست !

پرکشاسپ

(با تبسمی شوم زلف های ژولیدهٔ بندی را بالا
می زند .)

فرمان آسمان می خواهد چنین ،
ای شهنشه من ، مشوید خشمگین .
به گوش ها بنگرید ، بریده است . این جاست
که روشن می شود ، این نه بردیاست

کبوجیه

درست است ، شگفتا ! ای بندی برگو ،
نام تو چه سان است ؟

گئومات

نامم گئومات.

کبوجیه

به راستی گئومات ؟

گئومات

آری به راستی .

نباشد در کارم کژی و کاستی ؛
به راستی بس دیربست که در بندت من
ستمی می کشم که نتوان گفتن .
بردیا ، آن مرد شوم کژپیمان
کو خشم اهریمن دارد اندر جان
هر دو گوشم ببرید ، با ناز و با فخر
پس آن گه فرستاد مرا به استخر

نزد خود می گفتم آن جا دژخیمان
پایانی می نهند به رنج و پستی
می برند سرم را و من از هستی
آسوده می شوم . اینک دو سال است
دربندم ، هر روزی چشم به راه مرگ
لرزان چون در سوز زمستانی برگ .
پایانی نباشد به زجر و ماتم
به عیان می بینم فنای محتوم ،
لیکن باز زنده ام ؛ ای دشمن شوم ،
تا به کی آزارم می دهی آخر ،
جرم چیست ، جز آن که گفته ام بی باک :
آن کسی که او را فهم است و ادراک
نگردد بنده اشraf ناپاک .
گفته ام مستانید باج های سنگین ،
مسازید زمین را از خون ها رنگین .
رنجیدم چون دیدم هستی جان گاه ،
دستان خواهنده که می شد دراز ،
چشمان گرسنه که می کرد نگاه ،
و اینک در قید زندانی سیاه
سال هاست می بینم ستم بی مر .
بکید ، برهانید جانم را یکسر
گر شما را باشد آزرمی در دل
ور شما را مانده خردی در سر .

پرکشاسپ

ای مرد پلید بی خرد خاموش
میالا زبان را به یاوه سخن
در نزد چه کسی ، کردی فراموش ؟

کبوجیه (نزد خود)

گستاخ است . گر عزمی در دلم نبود
کیفر گستاخی می فرمودم من
زبانش بیریدن همانند گوش .

(خطاب به گنومات)

می خواهم بدهم دادت را ، مشتاب
دانستم بی گنه می کشی عذاب
غم مخور!

(به نیزه داران فرمان میدهد)

بیرید این مغ را !

(خطاب به وزیر)

وتو

پرکشاسپ دانا ، از بهرم اکنون
حکایت کن تا چون چاره خواهی کرد
بلا را . برویم سوی اندرون

در ان جا خواهی گفت ، وفادار من !

پرکشاسپ

در خدمت حاضرم شهریار من !

پردهٔ دوم

(یکی از تالارهای کاخ ، کبوجیه جامهٔ رزم در بر کرده و رهسپار سفر مصر است . خواجهگان و پرستندگان او را می آریند . اشراف ، مغان و سرداران ایستاده اند . جاویدان ها نیزه به دست در کنار دیوار رده بسته اند .)

اردمنش

لیدی و بابل را کورش بزرگ
همراه ماد ، ایلام گشود و اینک
نوبت مصر رسید ، فرعون آن مرز
گستاخی می کند ، شاه حبشه
آرام نیست ، فینیقی گوشمالی خواهد .
سربازان آماده بهر جان بازی
وز بهر این جنگ مهیند مشتاق
می خوانند سرود نغز سربازی.

جاودان ها (می خوانند)

اهرمین بر زمینت
گر خواهد جوید کینت
هان ستوار شو بر زینت !
اینه ! اینت ! اینت !^۴
فروزان ما را کیش ،
از پایان میاندیش ،
دشمن را کن پریش ،
پیش ! پیش ! پیش !

سپهسالار

فره میهن شاهنشهی را
بنگارند بر سنگ خارا دیران
با سم سمندی که بر آن تازیم
خانه دشمنان می شود ویران
کرانه ندارد خاک شهتسه
شماره ندارد خیل اسیران
از هر سوی مرز میهن تابنده است
نیروی جوانان ، خرد پیران
تا ابد پیروز و سرفراخته باد
این سپنتا ایران ، بی همتا ایران .

^۴ - اینت با نون و تاء مجزوم یا نون مفتوح و تاء مجزوم یعنی آفرین . در این بند بهتر است نون و تاء همه جا مجزوم خوانده شود .

کبوجیه

پخت سرکش باید اکنون با خضوع
سر نهد برده سان بر رواق من .
هیكل ازپریس بر زمین کوبم ،
آپیس را در گور فنا اندازم ،
بانوی حرم فرعون بزرگ
میشود بی تردید هم وثاق من .
بشکنم معبدها ، و شلاق من
بر فرق کاهنان صغیر می کشد ،
دریای جوشان را مطیع میکنم ،
از شط ها بگذرم تا جهان داند
قدرت و سطوت شه کبوجیه
پدرم کورش بد ، نیا آستیگ
نبیره چیش پش ام و هخامنش
یگانه گوهرم ، فروزد آتش
در دلم قدرت و سطوت شاهی .
عرصه حکم من از ماه تا ماهی ،
لاجرم برده مطیعم گردند
سروران جهان خواهی نخواهی .

مغویات

اورمزدت از بلا ایمن فرمایا!
پیروزت گرداناد ، ای شاه بزرگ !

تا محکم تر سازی دینش را بنیاد .
معبد کافران بشکنی ، زان پس
فروغ فروهر تابیدن گیرد
اندران دخمه شوم گمراهی .

سپهسالار

زوبین پارسی خارا گذر است ،
سپاه ایرانشهر از شکست بری است ؛
نیزه دار مادی ، سوار پارتی
همه جا نام آور در دلاوری است .
روز جنگ چون رسد دشمنان دانند
آن فرمان که راند شه کبوجیه
چون فرمان یزدان ردناپذیر است ،
دشمن همچون روبه ، ایرانی شیر است ؛
به هیچ سو جز سوی رادی نگراید .

داریوش

وگرش خردی رهنما گردد
در جهان کو ؟ دژی که او نگشاید .

بغ بخش

کرزوس در دربار حاضر است که تا
شوکت ایران را تصدیق نماید .
از یونان تا مرز هندستان کس نیست

کاندرین ، شیوه انکار پیماید .

مغان (می خوانند)

اورمزدت از بلا ایمن فرماید !
پیروزت گرداناد ای شاه بزرگ !
تا محکم تر سازی دینش را بنیاد .

جاویدان ها (می خوانند)

اهرمن بر زمینت ،
گر خواهد جوید کینت
هان ستوار شو بر زینت
اینت ! اینت ! اینت !
فروزان ما را کیش
از پایان میاندیش
دشمن را کن پریش
پیش ! پیش ! پیش !

(خواجه ای از حرمسرا با چهره ای
پریشان وارد می شود و به کبوجیه نماز
میبرد .)

خواجه

شهریارا هر دم طالع واژون
از رازی دهشت زا می دهد خبر
بانوی شبستان ، روشنگ اکنون

زائیده کودکی و لیکن بی سر!

حضار (با نگرانی)

بی سر؟

خواجه

آری بی سر .

کبوجیه (مشت را به آسمان حواله میکند)

تیره آسمان!

چه رنج ها گذاری تو مر به جان!

روشنک! مادر نگون بخت اینک

زین راز شوم آور می نالد بی شک ،

(می اندیشد)

وانگهی این راز گردون است ، گویا

با خبر میکند از فتنه ای شوم ...

(خطاب به مغویات)

چه خبر است اندرین مر ترا معلوم؟

مغویات

نباشد اندرین نکته ای مکتوم

بر ضد کشور مصریان دیگر

سزنده نباشد آراستن لشگر.

کبوجیه

با آن که مغان را من پاس بی مر
می دارم ، ولیکن این وقعه شوم
مبادا فتوری پدید آرد
در رای شاهان دلاور . روزی
در رکاب کورش به سوی لیدی
روان بودیم . آن جا ، در کشور ماد
ناگهان جهان شد پر غوغا از باد
باران خون آمد !

حضار (با شگفتی)

بارانی از خون ؟!

کبوجیه

بی گمان ! ای داریوش ! داریش در یاد ؟

داریوش

درخاطر دارمش به وجه نیکو
عالمی پر غوغا ، وندران هامون
قطره ها باریدی چون قطره خون
سرخابی مهیب و غلیظ و بد بو !

کبوجیه

چنین است . پس مغان کورش را گفتند .
شهنشه بگذرد از چنگ لیدی
این راز ایزدی است ، فرمان گردون
زمانه می‌دهد زین باران خون
خبرت کزین سوست خشم ایزدی
پدرم نشنید و برفت وز آن جا
با نصرت باز آمد ، گنج ها اندر بار
کرزوس در زنجیر ، شادی ها بسیار .
با آن که دل من در تاب است بی شک
زان رنجی که دارد بر جان روشک
نگذرم از رای چیرگی بر مصر ؛
و شما هم این جا کوشید به یاری
به خاک کورش ایزدی خواهم
تا خاک تازه ای بفرزایم ، آری
به جز این ندارم آرزو در سر .

(پرکشاسپ با چهره ای دژم و نگران
وارد میشود ، گردآلود است و از راه
رسیده ، بدگمان به پیرامون می نگرد و
به شاه نماز میبرد کبوجیه به دیدنش یکه
ای می خورد و پیش میرود .)

پرکشاسپ (آهسته فراگوش شاه)

این چاکر از بهر سخن آماده است

وز بهر گفتن آنچه رخ داده است
انجمن ناساز است ای شاه بزرگ .

کبوجیه (سر را به تصدیق می جنباند و سپس خطاب به حضار)

شما را ایزد باد یار و نگه دار
از رنج بدی و از کین بدان .
کسانی که هستید اندرین تالار .
بزرگان و مغان و سپهبدان
بگذاریدم تنها ، غم روشنک
آزارم میدهد ، وانگهی اکنون
با شبستانیان از بهر سفر
رأی بدرود دارم . وزیر پرکشاسپ
از آمی تیس دارد بهر من خبر .

(همه کرنش کنان بیرون می روند . اشراف نجوا
می کنند . داریوش مظنون به چهره وزیر می
نگرد .)

کبوجیه

گشته ای کامیاب ؟

پرکشاسپ

آری خداوندا ،
پرکشاسپ در کاری نگردد ناکام

به رای چیره گر کاندرا سر اوست
به ویژه که شهش میدهد الهام .

گبوجیه (پریشان و نزد خود)

به ایزد کودک روشنک زین رو
بی سر شد زائیده ، بهر بردیا
فدیه ای لازم بد از اولاد من
آسمان نپسندد این بی داد من .
(بلندتر)

برگو تا چون بردی از میان او را ؟
در سینه می جوشد هم بیم هم کینه .
برگو ای پرکشاسپ ، یار دیرینه !
(لبخند نوازشگرانه می زند)

پرکشاسپ (نماز میبرد)

فرمان شهنشه رأی اورمزداست
مهر او از بهرم بهترین مزد است
سایه اش مبادا از سر ما کم .
چو رفته سوی شوش ، با من گئومات
اندکی خشمگین ، اندکی دژم
همره بد . چنان که فرمان شاه است
او را در سرائی نهانی بردم
وز بهرش خریدم جامه ای فاخر
آراستم مر او را با زر و پرنده

با تاج و کمر و طوق و بازوبند
به فر و شکوه و خوشی و کشی
چو شه زادگان هخامنشی .
و سپس خود به نزد بردیا رفتم
دیدمش پر از کین . این چنین سخن
آغازید : شهشه در ستیز من
بی پرواست . همانا غافل است که مام
همسر کورش بزرگ است و او
بر نتابد مرا این چنین ناکام
سازدم از هر خشم و ناروا ایمن
دل دارد گرایان به جانب من .

کبوجیه

چنین گفت آن دژخو ؟

پرکشاسپ

آری ، چنین گفت .
شهبانو می داند - فرمود بردیا
که بر گاه شاهی برازنده ام .
می کوشم اندرین تا خود زنده ام .
می رسد آن روزی که با ناز و فخر
درآید بردیا به شهر استخر
چیره بر هر دشمن

کبوجیه

گورش باد مسکن !

پرکشاسپ

واخر چنین شد ای سرور من
رسن گران شد زلف پُر تابش
بلای آسمان گردیدش نازل
به بخت شهنشہ تک گردابش
به جای استخر پر فر شد منزل .
باری من گفتمش : شه زاده من !
سخت سزای شه زادگان نیست ،
شیوۀ رادی آزادگان نیست ،
ز چه رو ژکیدن ، چه باید مستن ؟
شیوۀ دگری بابدت جستن .
آری بس می سزی تخت شاهی را
ولیکن با بانگ و دشنام و گزاف
بر گاه خسروی نتوان نشستن .
منت ای شه زاده راه شاهی را
آدم بنمایم .

(کبوجیه می خندد و لبان وزیر را

نیز زهر خندی می گشاید .)

پرکشاسپ پیر

خود دانی کاندترین آزموده مردی است

او داند آزار شہی چه دردی است

و چونش درمان است ، کجایش تدبیر ...

کبوجیه

پزشک دردهای شاهان است وزیر .

پرکشاسپ

چنین است . بردیا خندیدن گرفت
بشکفتش گل از گل ، که این پرکشاسپ
گویا از شهنشہ رنجیده و اینک
می خواهد به امر آمی تیس بی شک ،
یاور من شود . زان زمان نزدش
فزون تر شد ارج من و او از بهرم
راز خود در میان هشتی بی تشویش .

کبوجیه

ناسزا مردم را چنین باشد کیش !

پرکشاسپ

روزکی گفتمش : کنار خلیج
در نخلستان های پر سایه ، مرا
شکاری آرزوست ، زیرا در آنجا
گله غزالان می چرد بسیار .
چون رفتیم به نخجیر ، من سخن گویان
کشیدم نادان را سوی دریا بار

تی بته خواجه اش ، پیوسته با ما
همره بُد ، زین قبل کارم بُد دشوار
سرانجام آهسته من به شهربان
گفتم ای شه زاده اندرین مکان
می خواهم رازی را نهم در میان
بفرما تا خواجه اندرین بیشه
بپاید اندکی ؛ ما بر آن صخره
که بر آن خزه ای سنگرفی بسته
کنار دریای غران نشسته
این راز را در بانگ امواج نیلی
در میان بنهم . بردیا آن را
پذیرفت .

کبوجیه

چنین است خرد آن کسی
کش کین اهرمن در روان باشد .
آدمی در پیش کین و از خود
از چه رو این چنین ناتوان باشد!؟

پرکشاسپ

پس فرمود به خواجه : « تی بته ؛ اکنون
همین جا بشکیب تا بیابم باز
از سیر دریای نیلگون
با وزیر سخنی می گوئیم به راز . »

تی بته در نزد بردیا نماز
برد و گفت : « بندگانست کار بندگان ! »
گئومات را از پیش ، هم در آن مکان
با همان جامه و موزه شکار
که بردیا را آن روز بُد بر تن
نهفتم و گفتم : منتظر بمان
تا بینی چه سان دشمنت را خوار
می سازم و ترا بر تخت دشمن
بنشانم . او شادان کاین کین کهن
ستانده می گردد به دست گردون
از خصمش بردیا...

کبوجیه

مرد بد فرجام !
شغالان چون یابند لاشه در بیشه
شادمان به خوردن می شوند مشغول
از شوق سیری شکم اکول ،
بدبختان ندارند از آن اندیشه
کز بیشه در آید شیری خشم آلود
با یک غرش سازد آن جوخه گول
تارنده ! ایزدا ! چه کوتاه بین است
در گشت زندگی انسان غافل !

پرکشاسپ

بردیا را بردم جانب ساحل
از هر در پیوستم سخن شیرین
کان دل خائن را همی داد تسکین .
گفتمش آمی تیس فرستاد مرا
تا با تو شورشی نمائیم بر پا
بر ضد شهنشہ . بردیا شادان
می شنید سخن گرم را که بود
چو مرهم که نهی بر زخمی کاری .

کبوجیه

ای سیه اندرون بردیا !

پرکشاسپ

آری ،
او غافل . من بردم او را بدان جا
که در زیر پایمان گردابی جوشان
می چرخید در تک پرتگاهی مهیب
پس به یاد آوردم پستی ها که رفت
زان بدخو به سوی شاهنشہ ، کینه
جوشیدن آغازید مرا در سینه
به نیرو زدمش زی دریا نهیب
از نخستین نهیب مرد نامراد
به ناگه رایم را دانست و ترسان

فریاد زد از گلو : تی بته ! امداد!

(این سخن مایه پریشانی کبوجیه می
شود . ناگهان در مشگوی گشاده می
گردد و شه بانو آمی تیس با سراسیمگی
همراه خواجه پیر بردیا تی بته بی بار
خواستن درون می آیند . این منظره بر
هراس شاه و وزیر می افزاید)

پرکشاسپ

آمی تیس ! تی بته ! اورمزد بزرگ !

آمی تیس (خطاب به آن دو)

سیه باد چهره ات ای کبوجیه !
ای روباه دغل جدا بادت سر !
بردیا را کشتید !؟ کشتیدش آخر !؟

کبوجیه

مادر ، این فغان چیست ؟ بردیا زنده است .

پرکشاسپ

بانویم ! این سخن کجا سزنده است ؟
بردیا زنده است ، بانویم ، سوگند
به اورمزد ، به کیهان ، به استا ، به مهر !

دروغ گفت آن که گفت کشته شد فرزند
سخن چین مردم را یه بادا چهر!
بردیا میزید ، زیبا و پر فر
هم اکنون آورم او را به نزدت ...

(پس از ادای این سخن بی اذن ستاندن ، شتایان
خارج می شود ...)

آمی تیس

دروغ نیست ، می دانم ، کشتیدش آخر
در این جا گواهیست با دلی پریش ،
که دارد از رازی وحشت زا خبر
شتاب کن ، تی بته ، شتاب کن ، بگو!
آنچه را که دیدی با چشمان خویش !

تی بته (در برابر شاه زانو می زند و با درماندگی و بیم سخن میگوید .)

خود دیدم با چشمان ، پرکشاسپ او را
از بالای صخره افکند به دریا
خود دیدم شهنشه . بانگ زد بردیا
تی بته ! تی بته ! آری آن برنا
افتاد اندر موج نیلی دریا
و غلطید در گرداب : نابود شد جوان
خود دیدم . ولیکن چون من شتابان

رسیدم بدان جا ، دیدم پرکشاسپ
مرا گفت : « تی بته ! گر زانچه دیدی
سخنی برگوئی ، تنت را بی سر
گردانم . این رازی است زان شاهنشه
و راز شاهنشه نهفته بهتر ! »

آمی تیس

ای ایزد ! از کید گنبد گردان
ندیدم یک دم به هستی خوشی !
شاهها ! این راز تو است ؟ برادرکشی !؟

کمبوجیه (خطاب به مادر)

آرام گیر مادرم ! بردیا زنده است
ز چه رو تی بته راند این سخن ؟
مبادا خرد را گم کرده ؟ بی جاست
خشم و دشنام تو به جانب من !

(به تی بته)

و تو ای تی بته تا آخر برگو
آنچه را دیوت بر زبان هشته است.

تی بته

در نزد خدایگان ضمیر این پیر
تنها با منش نکو سرشته است
باری چون بشنیدم گفتار وزیر
همان جا به زانو افتادم ، گفتم :
سرورا ! شهنشه جاودان ماناد !
خواجه سالاریم ناچیز و گم نام ،
برف پیری مرا نشسته بر بام .
مرا چه ، که گذشت در اینجا رازی
ای چه بس دیده ایم فتنه و بازی
چون سنگی خاموشم در همه ایام
پرکشاسپ به سویم کیسه ای درهم
فکند و چنین گفت :

(کیسه ای درهم از کمر بر کشیده و آن را به شاه
عرضه میدارد . کبوجیه خاموش و متحیر گوش
می دهد .)

« آفرین خواجه !
به شه از خدمتت سخن خواهیم گفت
تا شوی در حرم خواجه سالارش . »
ولی من پیوسته نزد بردیا

گرامی بوده ام چندان ، کی شاید
بی وفائی کنم روزی در کارش ؟
او شه رابردار ، کورش را پسر
بانو را بهترین فرزند زیباست
چسان بستایمش ، سخنم بی جاست .
با خود گفتم باید به سوی استخر
بتازم زین بزه شهریاران را
با خبر گردانم .

(آمی تیس نگاه پرسنده ای به
چهره شاه می اندازد و چون او را
مبهوت و رنگ پریده می یابد
سخت پریشان میشود و به وقوع
حادثه مطمئن می گردد .)

آمی تیس (با منتهای هیجان)

آه ای آسمان
این دردی است که آن را ندانم درمان !
آن زمان که زادم ترا ای فرزند
تو گوئی لعنت اهرمن مرا
چنبری آتشین بر گردن افکند ،
چه بسیار دیده ام عذاب گران
چه بسیار گریستم عیان و نهان .
امیدم در جهان بردیایم بود

فرزند دل‌بند فریبایم بود .
آه ای بردیا ، ای فروغ جان
با همه نیکویی ، این چه فرجامیست
زیستن پس از تونگ و بدنامیست .

(آمی تیس نگین انگشتی خود را می مکد
درین آن زهری کشنده است . در دم نقش
بر زمین می شود و می میرد .)

کبوجیه (با وحشت)

مادرم !

(پرکشاسپ عرق ریزان همراه
بردیای دروغین " گئومات " وارد
می شود . گئومات خموش و
متحیر است . وزیر به جلو می
دود . تی بته از ورود گئومات یکه
می خورد .)

پرکشاسپ

هان بانو ، اینک بردیا
ولیکن ...

(شاه خم میشود و پیکر سرد ملکه را
تکان می دهد و به مرگش مطمئن می
شود .)

کبوجیه (پریشان)

مرده است مادرم ، یعنی
کشته است مر خود را با زهری جان سوز
از غم مردن بردیا ... افسوس
ز رنگ و نیرنگ این مرد مشنوم
بی سبب کرده است خویشان را مسموم.
بر جانم ستمی بی مر کرده است او
دروغ این خس را باور کرده است او .
(خواجه به سوی گنومات می رود و او را لمس میکند .)

تی بنه

این توئی سرورم یا روان هستی ؟
این توئی خواجه ام ، پس چه سان چشمم
از فراز صخره دیده سقوطت ؟
وز چه رو اندهت ، مکثت ، سکونت ؟
این توئی ، یا روان وئی ، یا خود
در خوابم ، شهنشه ، آمی تیس ، وزیر
اورمزد جاودان ، عذرم بپذیر !

کبوجیه (شمشیر از نیام می کشد .)

ای خواجه ، ای دد بدکردار زشت !
با دروغت مامم خویشان را کشت .
هان بگیر این سزات ، بمیر ای پلید !

(شمشیر را در سینه خواجه فرو میبرد و)

او که در برابر شاه زانو زده بود خون آلود
در می غلطد .)

کبوجیه (گئومات را از نزدیک برانداز میکند .)

خرد گوئی ز سر مرا پریده است
پرکشاسپ ! بردیاست یا خود گئومات؟
باور نشود کاین آن زندانیست .

(پرکشاسپ با تبسم ابلیسانه ای طره های
گئومات را پس می زند و گوش ها را نشان می
دهد .)

بنگرید بدین جا ! گوش ها بریده است .
و لیکن این زمان جای سخن نیست ،
دو تن کز راز ما با خبر بودند
مرده اند ، زبانی از این دو تن نیست !
فرمان ایزدی است ! ولیکن آخر
این منظر بس شوم است . شهنشه شاید
فرماید تا نعش خواجه پلید
به دست زنگیان از دری نهان
آهسته به بیرون برود ، آن گه
بگرییم در مرگ بانوی کلان
کو تاب سفر شه را نیاورد
به سخته مرده است . بردیا این جاست

و او نیز می‌گرید ، پس جز ما سه تن
که داند راز را ... به جز اهریمن !

(می‌خندد)

کبوجیه (با زهر خند)

سخنی هژیر است ای وزیر من
زنگیان را بر گو بیایند در دم

(زنگیانی ستبر و گنگ لاشه خواجه را می‌برند و زمین را می‌سترند .)

کبوجیه (خطاب به گنومات)

پیش از آن که کسی در آید از در
سخن آخر را من با گنومات
می‌گویم : پس از من بنشین بر اورنگ
تا که من باز آیم از عرصه جنگ
پاداشت خواهم داد آنچه که خواهی .
به هر کار ، پرکشاسپ رهنمونت باد
و گرنه گوش تو ، گرچه بریده است
در دست وزیر است ، ای مرد خاموش !
پند شاهنشاه را مکن فراموش !

گئومات

این زمان در راهی که بخت سرکش
پیش پایم هشته ستوار می روم
تا شاید از بهره تیره روزان من
فروغی در جهان پدیدار آرم
کالای خوش دلی به بازار آرم .

کبوجیه

سخت بی هوده است ، رایت نارواست !

(سپس شاه کلاه از سر افکنده زلف را پریشان
میکنند و به زانو در می آید . وزیر نیز . گئومات
را هم وا می دارند که به زانو دراید . شاه فریاد
می کشد .)

آه ای مادر عزیز آمی تیس !
زندگی پس از تو بهر من بی جاست

(شاه می گرید . گئومات خاموش به
زانوست . اشراف هخامنش ، پاسداران
خواجگان به درون می ریزند .)

داریوش (مبهوت)

شهبانو مرده است؟! بردیا این جاست!؟

پرکشاسپ

شهبانو را بیم دوری فرزند

چنان بُد که از جان ببرید پیوند .

مر چنین شهان را چنین مادری

می سزد بر گاه فر و سروری .

ور نه گیتی سپنج ، آدمی میراست !

داریوش

شهبانو مرده است؟! بردیا این جاست!؟

پرده سوم

تابوی اول

(درِ باغِ خرم کاخِ استخر ، چند پلکان پهن و کوتاه به صفّه ای منقش ختم میشود . ستونهای بلند هخامنشی در سطحهٔ دوم دیده میشود . از میان ستونها پرده ای پر نگار با شرابه های زرین آویخته اگر این پرده را پس بزنند میدانچه شهر دیده میشود . اینک پرده فرود افتاده . روی صفه ، سکوئی مرمری است که بر آن گئومات با زیور شاهی و ردیمه دخت بغ بخش بانوی او نشسته . در آسمان آبی رنگ ابرهای تنگی شناورند .)

ردیمه

از عطر ترنج است باغستان خوش بو
بر برکه مرغابی شناور گشته
آسمان گشاده ، زمانه نیکو
درخت زندگی پر ثمر گشته .
گرمای غرور شه زاده بودن
در کاخ سروری خرم آسودن
شادمان می کند دل و جان من

سعادت قدرت است . بردیا برگو :
سخنی هژیر است یا نه ؟ زیرا تو
شک داری اندرین بر حسب عادت .
سعادت قدرت است ، قدرت سعادت ؟

گئومات

آری بس شک دارم ، زیرا سروری
اگر هم بهروزی توانش خواندن
زمانیست کر ز راه خرد پروری
به بخت مردمان دهد یاوری
اگر من می شدم بر ایران سالار
هویدا می کردم که چه سان قدرت
تواند خادم ناتوان گردد .
عالمی از فرش نو جوان گردد .
آن چنان کز دم خرم بهار ...
(نظری به آسمان می افکند)
بنگر بر آسمان ! گوئی دریا بار
کف کرده با موج نیلی فام خویش
با ابر جنبان و بی آرام خویش
سوی جاویدانی می پوید هموار !

ردیمه (به رده درنا که در آسمان می پرند اشاره میکند)

رده مرغان پرنده زیباست.

منظر زندگی چه نشاط افزاست

بهر ما !

گئومات

ولیکن بهر دیگران

بردگان ، دهقانان و پیشه وران

وان مردم که نالند در بند بی داد

زمستان غمین است . بهاران ناشاد !

ردیمه

چنین است تدبیر آسمان . ما را

چه باکی است ، جز آن که اورمزد بزرگ

از گنجش بهره ای وافرتر به ما

ارزانی فرموده .

گئومات

اورمزد دادگر

چه گونه در بخش گنج خود این سان

گه فزون تر بخشد ، گاهی اندک تر ؟

من پندارم کایزد نباشد انباز

اندرین بی داد زاده بشر .

(دمی در اندیشه ای دور فرو می رود .)

باری ای گل من ! از دیدارت جان

آرامش می یابد . رامش روان

آن موی و آن روی و آن چمیدن است .
آری این چهرهٔ نغز فسونگر
روز و شب سزنده بهر دیدن است .

ردیمه (با نشاط می خندد)

پدرم ، آن بغ بخش که کورش هموار
می ستود مر او را و پاسش می داشت
بی هده بهر من ترا برنگماشت
فره ایزدی ، پرتوی بهشت
تنها در آن سرا تواند پا هشت
که در آن بردیا مسکن گزیده
تو مرا عزیزی چون نور دیده !

(ردیمه و گئومات یکدیگر را در آغوش می کشند . در
این هنگام پرده داری به آرامی وارد میشود و نماز میبرد.)

پرده دار

پرکشاسپ فرماید : کاری بس فوری است
رخصتی می جوید از بهر دیدار.

گئومات (خطاب به ردیمه)

ردیمه ! زی شبستان برو تا من
با وزیر اندکی در خلوت سخن

برانم ، زان سپس بشتابم سویت

(خطاب به پرده دار)

بارش ده بیاید .

(پرده دار می رود . ردیمه و گئومات یکدیگر را

در آغوش می کشند .)

ردیمه

بدرود ای بردیا !

گئومات

بدرود ای ردیمه ، دلدار زیبا !

(ردیمه می رود پرکشاسپ هراسان ،

نژند و مرموز وارد میشود .)

گئومات

چه رخ داد؟ پرکشاسپ ! هراسنده ای ؟

پرکشاسپ

زان خبر که دارم تنابنده ای

شناسم که کم تر هراسان گردد .

گئومات

بیان کن !

پرکشاسپ

شکیبی ! گئومات ، دانی
که منت نپسندم شگرد شاهان .
برده ای ، یک مغ ناکسی ، دو گوش
رسوایت می سازد ، مکن فراموش !

گئومات

بس کن این یاوه را ، بیان کن!

پرکشاسپ (آهسته و محتاط)

هشدار!

هم اکنون سواری از مصر غدار
ژولیده ، گرد آلود، دیدگان اشک بار
در رسید ، خبر داد شه کبوجیه
کشته شد ...

گئومات

کشته شد شه کبوجیه !؟

آسمان !

پرکشاسپ

از بس وی ستم و بی داد

روا داشت بر مصر و مردمش ، ناشاد
درگذشت . می گویند خشم خدایان
گرفتش : زیرا کشت گاو «آپیس» را
بد روزی از آن رو دامن گیرش شد .
برخی ها می گویند خویشتن را کشت
در مستی ! خودکشی ، این تدبیرش شد !
باری هرکس گوید سخنی ، حق را
نکوتر می داند اهورمزدا.
سپاهی که با وی رفته بُد ، فردا
به استخر می رسد : شکسته ، غمناک.
چنین است پایان آن شاه بی باک !

گئومات (اندیشمند)

فنا شد بدین سان پور آریامن
پس دیگر شهی نیست در ایران جز من !؟

پرکشاسپ

آری ای بنده شوم اهریمن ،
تو شهی به عنوان ، من به حقیقت .
ور اندک بجنبی ضد رای من
می کنم رسوایت.

گئومات

بی هده است رایت !

من پروا ندارم از مرگ سیاه .
خود دانی که مرا این گنج و سپاه
وین کاخ و این باغ و این خز و حریر
نفریبید ، نراند زی پستی ، وزیر !
بس کن این یاوه ها ! بیا تا با هم
بر آئین رادی سروری کنیم
به کام کهتران مهتری کنیم ،
من ترا گردانم ، مرد پر تدبیر ،
در هر کار کشور مشار و مشیر .
ور مرا بفکنی از گاه شاهی
خود را ناچیز کنی خواهی نخواهی
مردمان دریابند ؛ ناکسی ، پستی
قاتل بی رحم بردیا هستی .
پس آن گه خود دانی ای مرد بیدار
پیکرت خواهد شد آویخته از دار .

پرکشاسپ

گئومات ! این چنین بی پروا مرو !
در تو آن سرشت پست بردگی
جاگزین گردیده ، ولیکن مرا
سرشتی اشرافیست . چه گونه این دو
به یک ره می رود ؟ تو داری در دل
کینه آئین هخامنشی
و منش می دانم سپنتا ، کامل .

پرنده همره با خزننده نبود
سازش من با تو سزننده نبود
جهان ایزدی است بر ضدها ستوار
دو گوهر که ضد است ایزد دادار
آن دو را می راند به سوی پیکار .
دو ضد را سازشی نیبیم ، جز آنک
آن یکی پیرو این دگر گردد
وان که او بایش سر نهادن کیست
به جز تو ؟

گئومات

گزافی زین کلان تر نیست
گئومات گر دهد جان خود هدر
ننهد به پای هر ناکسی سر .
برو و بیاندیش ! در جانت خرد
با آز شوم تو بستیزد و اینک
نیایش می برم به ایزد که آز
در پیش خردت آورد نیاز .
جهان را جهان ستیز و پیکار
جدال تاریک دو صد همستار^۵
نشمرم ، کاین سخن هستی را سازد
دوزخ دشمنی . مهر و مردمی

^۵ - آموزش زرتشت بر نبرد همستاران (اضداد) مانند اورمزد و اهریمن ، نور و ظلمت ، نیکی و بدی و امثال آن استوار است .

پیوندی شگرف است بین آدمی .
و تو می پنداری جز دشنه و خون
هر آئین دیگر آئینی است و ارون ؟
آن کسی که او را مهر مردم نیست
جز بهر خود دلش در تلاطم نیست
او گرگی درنده است ، ربودن خواهد .
و آن کسی که او را مهر مردم است
او راهی زی مردم گشودن خواهد .

پرکشاسپ

تر زبان مردی ای گنومات ، اکنون
جای این سخن نیست ، بنگر چنین زود
خدییوی پرتوان ، سروری یکتا
گشته ای بر ایران ، می روم که تا
اشراف را بگویم از بهر درود
به نزدت درآیند و مغان سرود
به فرت سرایند . باشم بی گمان
که بین من و تو رسم همهری
می شود به فرجام به شکلی عیان
آن ره که بنماید بر تو این رهی .

(به گوش های خود اشاره می کند)

گئومات

آری لیکن راهی بر آئین داد.

پرکشاسپ (با زهر خند)

بدان سان که گوشت نشان خواهد داد !

گئومات (با لحن استهزاء)

روان بردیا می زند فریاد :

« قاتل است برکشاسپ » ، آمی تیس از یاد

مبری ، که او هم از گور ناشاد

می دهدت به رغمت گواهی ، گویا

از اصلم نرانی سخنی بهتر

سخنی ، کان سخن جز زیانش نیست

نیاری در میان ، ترا نیکوتر .

گر گوشم بیریده دژخیم بدکار

زبانم نباشد بریده ، هشدار !

پرکشاسپ

در سخن چالاکی ای مغ ترفند

آنچه گفتم آن را جز از راه پند

وز راه یآوری نگفتم ، هرگز

نگسلم رشته پیوند قدیم ،

مدار از من در دل نی گمان نی بیم .

هموار خواهمت قادر و فرمند
چنان که جان تو هست آرزومند .

(می خندد و با کرنشی سالوسانه از در خارج
می شود .)

گئومات

بد اختر ، کژمنش ، تیره دل ، دژخیم
پرکشاسب از اصل اشرافی دارد
غرور و پستی را نهاده در خیم .
منمائی به ناکس گر تیغ خون ریز
آتش ازو کین در جان شومش
فزون تر می شود هر لحظه ای تیز .
خرَد یا مردمی ، مَرَد ناکس را
رام کس نکند ، این جا تنها زور
می باید تا شود مطیع و مقهور .
در دنیای ددان جز چنگ و دندان
نباشد مردم را دگر پایندان
بایدم پیوسته بدگمان ماندن .
اگر چه بدین سو دلم نگراید
بهر بخت مردم چنین می باید :
به پایان آدمی مردن را گردن
می نهد ، نطپد دل جاوید ، آخر
زندگی نیرزد بندگی کردن .

گر در این بُنگه مرمین من هم
برده گردم زر را ، زیور را ، زن را
در پرند پوشانم به خوشی تن را
شیوه ام ناکسی ، بهره ام ننگ است.
می سوزد سینه ام از مهر مردم
در دل و جان این چه آهنگ است!؟

(آوای شیپور . ریدکان و برده داران به
درون می ریزند. مغان شاخ های برسم در
دست با آرامش آسمانی می آیند و سپس
مغوپات همراه اشراف ، با شکوه تمام
وارد
می شود . داریوش در پیشاپیش است ،
نژتد و غمین . همه در برابر شاه نماز می
برند^۶

مغوپات

هر اختری که کند به گردون افول
ازپی اش برآید اختر دیگر .
ائین مزدا را می کند قبول
آن کو در راه وی شده پی سپر .

^۶ - می توان با استفاده از صحنه گردان زاویه تازه ای از کاخ را که در آن بارگاه و اورنگ دیده شود نشان داد .

کورش کو ؟ کجا شد شه کمبوجیه ؟
زندگی در شام تیره هستی
چون شمعی فروزان می ماند یک شب ؛
خروس فرابین^۷ چون برآرد بانگ
جان ستان می کند جان وی طلب !
بر آستان استاده مرگ نافر جام .
ساغر زندگی گوارا است ولی
زهری ناگوار است پایان این فرجام .
پس زهی بر آنکس کز راه ایزد
نگرود به سوی پتیاره و بد .
از دیو و بد نژاد چون پرهیزد
به ناچار با نور ایزد آمیزد
بگذار تا بتابد این مهین ضیا
بر گاه و بر جان پاک بردیا !
خجسته بادت این فر خسروی !
جهانی گیراد از رای تو نوی !
به راه ایزدی پویان شو ای شه !
رضای ایزدی جویان شو ای شه !

^۷ - فرابین (در اوستائی پروه درش) می پنداشتند که خروس نخستین جانوری است که در دل تاریکی سپیدی را می بیند . لذا او را نخست بین یا فرابین می خواندند .

مغان (می خوانند)

به راه ایزدی پویان شو ای شه !
رضای ایزدی جویان شو ای شه !

داریوش

درود ای شهنشه ! فر ایزدی
همراه تو گشته ، شه کمبوجیه
در راه یزداتی شد کشته و اینک
پالوده از زشتی ، آزاد از بدی
با دیهیم شاهی بر گاه ایران
تو هستی . سزا باد ، که از فر و بُرز
نداری کمبودی . پدرت کورش
که سر بر گردون سود چون کوه البرز ،
و مادر آمی تیس دو گوهر بودند
رخشنده چون خورشید بر روی زمین
ما همه آن دو را بنده کمین .
برادر برفت و ما جمله غمین
در سوگ آن شهیم ، در ایران زمین
همه را دیدگان سرشک آلود است
ولی در هر زیان مردم را سود است
گر رای و خردی باشد انسان را
همی دان که شاه انوشه جان را

عنادی ناروا در روان بودی :
اندرز مهان را هرگز نشنودی
نه بر آن ره رفتی کان سزنده بود
وین شیوه نه کاری برازنده بود.
دیو کژ پیمانی در دل نشاندن ،
با رای ایزدی ستیزه راندن ،
شاینده نباشد ، انسان بنده است
در پیش مزدای پر فر و نیرو .
همان سان می شود که می خواهد او .
در جهان بسیارند مردم بد اصل
لیک این تیره هخامنشی .
از ازل به نور ایزدی شد وصل .

مغویات

از نسل ایزدیست این سپنتا نسل

داریوش

سروری می شاید تیره ما را
نه بر پارس تنها ، بر پارت و بر ماد
تا مانند کورش بر آئین داد
از گنگ تا آتن را نمائیم منقاد .
همگی می دانیم که شه بردیا
به راه پدر و شیوه نیا

پوینده است . گستاخی است آنچه گفته ام
جز در سود شه نیست . گویا این سخن
سخنی عیان است.

گئومات (با طنزی پنهان)

قصه ایست روشن !
اندرزت بس شیواست ، وندر گوش من
قصه بلبل است در باغ و گلشن .

بغ بخش

یک دیده گریان و دیده خندان .
یک برادر اینک زین جای سپنج
رفته تا مسند امشاسپندان .
یک برادر اینک بر سپاه و گنج
با قر ایزدی شده پایندان .

اردمنش

جهانت بستاید به فر ایزد
مبادا در مملکت پتیاره و بد !

مغان (می خوانند)

جهانت بستاید به فر ایزد

مبادا در مملکت پتیاره و بد !

اتانا

ای بر گاهِ زرین ، شاهِ اطلسِ پوش!
سنتِ نیاکانِ مکن فراموش !
به آئینِ رادی دادِ مردمِ ده !
مرهمی بر دلِ ریشِ مردمِ نه !
زاستانت بگریزاد ستمِ پلید !
ستمِ کشِ مبیناد آن ستمِ که دید !
مخوشاد از بلا تره و خوید !

پرکشاسپ

ای شهنشہ گردونِ غلامِ تو باد!
سکهٔ جهانِ رو به نامِ تو باد !
در دلِ مردمِ از خشمِ جوشانت
لرزش و دهشتِ بی کرانِ بادا !
دشمنِ پلیدتِ بی نشانِ بادا !
شمشیرِ برآنتِ خونِ فشانِ بادا !

مغان (می خوانند)

به راهِ ایزدی پویان شو ای شه !
رضای ایزدی جویان شو ای شه !

گئومات (پس از خموشی و اندیشه دراز از گاه به زیر می آید)

سخنان که گفتید دل پسند افتاد .

در دام پرندین که ثنا خوانی است

آهوی هر جانی خوش به بند افتاد .

اتانا نکو گفت : یاد مردمان

مبادا هرگز فراموش .

به بانگ ستم کش نهاد ستم گوش

تا راه مردمی بیابم شایان

به رنج مردمان ببخشم پایان .

میگویند تیره هخامنشی

در گوهر به اصل ایزدی شد وصل

نزادی مینوی است ، دیگران بد اصل !

من گویم : هر گوهر کاندرا کار ماست

نز تیره ، نز نژاد . از کردار ماست .

گر شاهان پیشین از ستم

چیرگی بر جهان بهره شان گردید

من خواهم نیروی مهر دمادم

پیوند مردم این جهان گردد

چهر دیو عداوت نهان گردد .

چنین است شیوه ناب خدایی

من گویم : به جای کشور گشایی

کشور دلها را باید گشودن .

طریق مردمی باید پیمودن .

(پس از اندکی درنگ)

دو صفت بین ! در یک سو ، اشراف پُر فر
گیسوان سیمین فام ، ریش ها تا کمر
جامه های فاخر ، سلاح برآ
پوینده بر اسب و گردونه ، گویا
آسمانشان برده ، جهان غلام است .
در یک سوی دیگر مردم ساده
دهقانان ، صانعان ، مغان ، سربازان
بردگان ، همگی غمین ، ژنده پوش
می کوشند ، می میرند در رنجی خاموش
فرسوده ، گرسنه ، مکن فراموش
یک لحظه تو بغ بخش و تو پرکشاسپ
و تو ای اتانا و تو ای داریوش !

(می دود و پرده کاخ را که بین
ستون ها آویخته پس می زند .
میدانچه شهر انباشته از مردم
نمایان است .)

هان اینست ! نان از او ، توان هم از او ،
او بافد این جامه ، او سازد این جام ،
این سرای پُر فر ، این فلک سا بام ،
این شراب گل بو از چرخشت اوست ،
وین کلیچه شیرین هم از کشت اوست .
ستام زرین اسبان بس نکوست

ولی کو ، کجائست زرگر گمنام ؟
برده است ! می میرد ! ژنده اش بر تن
نان او خون آلود ! سُم اهریمن
می کوبد تنش را ، وین جنگ پیروز
که شاهان می کنند ، رنج سرباز است .
بی سرباز نباشد سرداری در دهر
این سخن روشن است ! کجا این راز است ؟
من اینجا بر تخت کورش بزرگ
نشستم نه زان رو که تا سیم و زر
مهان آزمند را شود فزون تر
بفزایم برخیل اسبان و رمه
غلام و شکوه و عَلم و طبال
بتازم به هر سو با صد همهمه .
چنین طرز شاهی ، همان به ، زوال
بیابد . بر اورنگ نشستم تا خلق
بستاند داد خود ، نزند شیون
قرص نانی در کف ، جامه ای بر تن
نشاطی بر چهره ، آری رای من
بر آنست کز ایران دیو و اهریمن
برانم ، برهانم برده و بنده
نور ایزدی را کنم تابنده
به هر سو که باشد یک تن زنده

(پس از اندکی درنگ ، با آهنگی پر از

زنهار و اندیشه)

شیوه اورمزدی مهر است و داد است

جهان را از مهر ایزد بنیاد است.

گر چنین است ، از چه گیتی بر زشتی است

کنام ره زنان این لغزان کشتی است

در خیل محرومان گشتم ، نیافتم

بی اندوه سینه ای ، پُر خنده چهری

نه آهنگ دادی ، نه رنگ مهری.

همه جا بیداد و همه سو فریب

رسم مردم خواری ، شیوه عجیب !

این ره اورمزدی است ستم و کینه ؟

مردم را سوزش حرمان درسینه ؟

این ره اورمزدی یا اهریمنی است ؟

این همه بدبختی ، این چه ریمنیست !

نه ! هرگز ! بارها در پیش آتش

گریستم و گفتم : ای نور بی غش !

گرمای مهری و روشنی داد

بسوزان زشتی را در هر سو بنیاد،

و مرا نیرو ده تا برافرازم

درفش ارغوان بر بام گیتی

انگبین افشانم بر جام گیتی .

گورستان را دیدید؟ آن جا هزاران

نیاکان خفته اند بی نام و نشان :

خردمند مردمان ، کلان سرداران

عشوه گر دلداران و پیوشان

کو اثر زین همه مردم که بودند؟
هر کسی جز نامی پس از خود نهشت
گاهی نام نیکو ، گاهی نام زشت .
سپری است این گیتی ، رها کن آخر
این ناز و غرور و این خودسری را !
با نامی بیارا این سپری را !
با نامی ، به کام مردم و سپاه ...

(حضار با شگفتی به هم می نگرند ، به
نجوا می پردازند و با چشمان خواهنده
به داریوش نگران می شوند و بیوسان
پاسخ او هستند .)

داریوش (بر آشفته)

ندانم از چه رو این سخن ها شاه
با چنین شیوه ای روا می داند ؟
عدالت ؟ چه کسش خطا می داند؟
ولی آیا کورش بهر عدالت
در دود ننگین بهتان در پیچید
دودمان ما را؟! هرگز ، این زشت است !
از فر این مردمان ایران بهشت است .
ده بی کدخدا ، برده بی خواجه ،
سپاه بی سردار کی دیده است به دهر ؟
آئین تازه ایست اندر ایرانشهر ؟!
مردم ژنده پوش بی سر و سردار

همسان سیلابیست روان به شنزار .
چون آید سرداری آن سیل پر شور
می شود منبع افتخار و زور .
بی بند و بی حبس و بی زجر و آزار
بی فر و هیبت سرور و سردار
کی تواند ما را روا بودن کار ؟
جوق شغالان را شیری می باید .
خیل ناکسان را میری می باید .
بیشه ای میشود از دد و از دام
گر نباشد مشت درشت کیفر .
به دور باد از سرها این خیال خام !
از پارینه داریم این نکو خبر :
فره ایزدی می تابد بر شاه
نه بر هر مسکین افتاده به راه .
به تن و به چهره همه همسانند
ولیکن در جان ها این همسانی نیست
خردمند مردم این را می دانند .
دودمان شاهان ، مردان بزرگ
گردان به نژاد ، اصیل ، بافره
به اصل و تبار شاینده غره
همانا این مردان تکیه تواند
نه آن برده چرکین پلید ،
کز بهر پاره نان به ره سو دوید ،
مغزش چون کیسه شکمش خالی است .

شفقت به همه! گزافی عالیست!
بی تشنه-گرسنه کدام زمین است ؟
تا دنیا دنیا بود روا همین است .
از ره ایزدی سخن فرمود شه :
راه ایزد ما نیز نکو می دانیم
کار خود هم بر آن آئین می رانیم .
ایزد را هم مهر است هم قهر مهیب
قدرت بی پایان ، سطوت عجیب .
این طاق مقرنس کاخ اورمزد است
زر است و یا کندور خام و مرمر ،
همه جا جلال و شکوه بی مر .
هر کسی از راه ایزدی گامی
آن سوتر بنهد می چشد کیفر
بهشت یزدانی با دوزخ اوست
همه را این سخن اندرزی نیکوست .
شهنشه بخشایاد گزاف مرا
به رحمت نگراد خلاف مرا .
تا این جا بر آستان استاده ام من
ناگزیرم حق را بی پرده گفتن .

(اشراف با احساس آفرین و تائید
سر مس جنبانند)

پرکشاسپ

سخن داریوش سزاست شنودن

نزیدد شهان را چنین فرمودن .

گئومات (با خشم به پرکشاسپ)

و ترا سزاتر لب خُمش بودن .

(خطاب به همه)

سخنم را داریوش درنیافت آن سان
که گفتم. کس نگفت بی سر و سردار
ماند این کشوری که جاویدان باد.
من گفتم به دور باد زین مرز آباد
شاه خون آشام و شهربان جبار .
من گفتم که اورمزد بنیاد جهان
هشته بر نیکی و مهر جاویدان .
من گفتم به رنج برده و دهقان
بایدمان بی درنگ نهادن پایان .
و اگر در این است شما را زیان
باکی نیست ...

(ولوله در میان اشراف می افتد ، همه بر آشفته اند .)

بغ بخش

این سخن برازنده نیست !

اردمنش

بی نیروی شاهی جهان زنده نیست .

مغویات

سخن نشنوده می گوید خدیو ،
مبادا در جانش نهان گشته دیو ؟

گئومات

(با خشم نگاهی شرربار به اشراف می افکند.)

در وارونه سازی شگفت استادید.

گر فرمان شه را زبید اطاعت

پس از چه به شورش زبان بگشادید؟

آن شهی شما را گویا می باید

که هر دم شما را سودی افزایش .

(همه می برد . داریوش با تبسم به

میانجیگری برمی خیزد .)

داریوش (با لحنی سازش آمیز)

شهنشه ! گمانم این روز گل بیز

نشاید آلودن به خشم و ستیز،

گر قدر و قدرت شاهان بخواهد

رنج عالمی دان کم تر از پیشیز .

به شادی باشی ای پور آریا من !

تا پیری بزئی برگاه ایمن !

آن راهی که بر آن نیاکان رفتند

ما را نیز همان ره آشناتر است .

به یزدان ترا هم آن سزاتر است .
اینک رخصت فرما از خاک پارس
به هر سو دوانیم پیکان چالاک ؛
تا به ایران زمین دهند آگهی
که شه بردیا شد شاه ایرانشهر
وزو خواهد بودن مر جهان را بهر .

گئومات

آزادید ، بروید ، گمانم گران
در گوشتان بود سخنان من .
چه کنم ، یاوران جز سخن راست
نمی گردد جاری بر زبان من .

(داریوش و دیگر بزرگان به سردی نماز می برند
و زیر لب ژکان و ناخرسند از بارگاه بیرون می
روند .)

گئومات (می خندد)

اشراف سیه کار ! از لفظی ساده
که یاد از مردم سیه بخت آرد
از چشمان آنان خشم و کین بارد!
چه گنه کرده اند این قوم خسته،
در بند ستم و کینه تان بسته
که چنین در خورد بیزاری شدند ؟

(دست را به هم می کوبد ، پرده داری پیش می دود .)

به نگهبانان سرای شاهی
فرمان ده بی درنگ ، با گفتاری نرم
بردگان ، دهقان ، پیشه وران را
که در این میدانچه ، برابر کاخ
سرگرمند بیارد به نزدم ، هشدار
من هستم از پس روزن نگران
بدین سو برانند، با مهر بسیار
بگوئید : شهنش به فرشاهی
به رسم کهن و آئین کیان
یک امروز می دهد بار همگان
بشتابید ، مترسید و هر چه خواهید
بخواید از شهی کو یار شماست .
وین زمان خواهان دیدار شماست .

پرده دار (سخت شگفت زده)

شهنش اندرین روز پرشکوه
گمانم می دهد « بار همگروه »؟!
به خاطر دارمش از عهد کورش
هم اکنون فرمان را بی هیچ بیش و کم
به میر جانداران می گویم در دم .

(چابک خارج میشود . بردیا به سوی
روزن میروود و از آن جا نگران است ،
ردیمه سراسیمه وارد میشود .)

ردیمه

شهنشه فرمانی داده است شگفت .

از چه رو ؟

گئومات

چه پروا ؟ بگذار تا امروز

همگی به شادی رقصنده شوند

در کاخ شهنشه . اندرین کردار

چه زشتی می بینی ای پری دیدار؟

ردیمه

ممرهای کاخ شاهی را دهقان

آلوده می سازد ، برده بر باید

دُرّ این پرده ها ، زر این نقش ها،

جسارت بفزاید مردم را ، از چه

فرمانی این چنین ؟ کی چنین بوده است ؟

گئومات

بگذار تا آن شود که کس نشنوده است

چه باکی اندر این ؟

ردیمه

آئین شاهی

همیدون می نهد رو به تباهی
گر خواهی شهنشه بر ایران شوی
بایدت آیت قهر و کین بودن
مظهر آسمان در زمین بودن
آن مکن که روزی پشیمان شوی
زنهار ای بردیا !

گئومات (با تبسم)

خامش ردیمه !
بی هده دل مکن از غم دونیمه.
غوغائی بر درگه بشنوم اکنون
می آیند . بگریز سوی اندرون !

(ردیمه با خشم خارج میشود . موجی از مردم
ژنده پوش هلله کنان به درون می ریزند . منظره
آن ها با دیدار زرین و پرشکوه اشراف تضادی
کوبنده دارد . ژنده پوشان در پیش شاه به خاک
می افتند .)

گئومات

افراخته سر بادا خلق ما ! خیزید !
خفت از بهر چه ؟ من همچون شما
انسانم ، نه یزدان ، نه پیمبرم
و نه اندر چیزی از کس برترم .

(ژنده پوشان سر برو با چهره های شگفت
زده و دهن های از حیرت باز گوش
می کنند .)

دانید بهر چه فراتان خواندم ؟
خوانده ام تا گویم عهد بد روزی
شما را سر آمد ، شاه امروزی
یار بی کسان است ، دشمن خسان
او داند رنجتان و اندوهتان ،
جان از مصائب به ستوهتان
بردگان آزادند، برزگران نیز
بخشیدم خراج امساله ! اکنون
بکوبید طبالان و رامشگران
رقصید به شادی ، خیل رنجیران !

(گروهی رامشگر وارد می شوند و می
کوبند و می نوازند . مردم وحشت زده و
خاموشند .)

گئومات

برقصید! برقصید سرخوش !
لحظه ای انده را کنید فرامش !
تردید می کنید در گفتار من !
نیرنگی نباشد اندر کار من !

(دهقان جوانی از میان جمعیت
به روی پلکان مرمر می جهد و
با آواز می خواند .)

دهقان جوان

ای بردگان
شادی کنان
رقصان و پاکوبان شوید!
شه بردیا
یاری دهد
خندان سوی میدان شوید !

دهقان پیر

از رنجتان
گنج شهان
وان تاجشان
باج شما .
تا کی نثار ناکسان
تیهو و دراج شما ؟
جان بدان
بادا کنون
جانانه آماج شما .

یک سفالگر

بر آتش اهریمنی

تا چند و کی بریان شوید؟

شه بردیا

یاری دهد

خندان سوی میدان شوید!

یک برده

خسته جگر

بشکسته پر

از مصر و سودان دورتر

زنجیر برگردن ، سفر

کردم اسیر و در به در .

بردهٔ دوم

از بس که سنگ و خاره را

بر دوش هشتم روز و شب

وین کاخ های بوالعجب

از خاک بردم تا قمر

شد دیده تار و گوش کر

بشکست زانو و کمر

آیا رسد روزی دگر ؟

همه

آری رسد روز دگر .

یک پارتی

شب و روز

سیه روز

در اندیشه نان است .

گروهی همه بی عار

به اهریمن دون یار

سیه روی و سیه کار

ربودند به یکبار

بسی دانه زانبار

نه یک بار و نه صد بار

ز هر کس که کند کار

چه پیر و چه جوان است .

یک سگری

و گر غم کند اظهار

شود کشته به ناچار

که مر دشمن غدار

ترا هرزه زبان است .

یک مادی

همین اشک عیان است

که از درد نهان است .
بزرگان همه مغرور
ز انصاف و خرد دور
دو چشمان کرم کور
جهان زانِ خسان است .

مردی از سکاها

مر این جرم کسان است
که در زیر بسی بار
شود خورد به ناچار
هر آن کس که به پیکار
خمش چون حیوان است .

مردی از لیدی

بکوبید ، برقصید !
ز نو دهر جوان است
بهاران ستم کش
ستم را چو خزان است .

یک پارسی

کنون عطر دل آویز
از این کاخ طرب خیز
به هر گوشه وزان است .
برقصید ، بکوبید !

که این شه که به تخت است
کریم است و جوان است
کریم است و جوان است^۸.

(می رقصند و می کوبند و به تدریج آرام می گیرند.)

گئومات

یک امروز دل شادم که دیدم دل شاد
خلقی را که من جز گریان ندیدم .
کنار هر کاخی که دیدم آباد
به جز شهر و دیهی ویران ندیدم
دست افشان فشانید امروز ای مردم
بر سر عالمی دست آسایش
بکوشید تا داد و رادی و مردی
ایران را ببخشد هر دم آرایش !
من خود طفل رنجم ، ندارم گنجی
نخواهم کز گنجی بهره ور گردم .
و گر من در پی بهره ای باشم
پس بهل ای گردون خون جگر گردم !
نیروئی سپتتا نیروی خلق است
ای نیرو بیال و برشو به گردون
بر نه آن پای خود که گرد آلود است

^۸ - هر دو این نواها می تواند با ضرب اجراء شود و به جای خواندن با آواز به شکل ضربی دکلامه شود . با وزنی که با رقص های خشن جور باشد .

بر فرق اشراف تبه کار دون !

(با دست فرمان رفتن میدهد .
مردم می روند و پرده فرو می
افتد .)

تابلوی دوم

گئومات در سیاه چال

(با چند مشعل دار و چند پاس دار تیغ به کف گئومات از پلکان تاریک سیاه چال ،
وارد دخمه ای میشود با طاق های سنگین ، این جا مناظر شومی به چشمش می خورد
: کسانی که به قناره کشیده شده اند ، کسانی که داغ می شوند ، کسانی که در کند و
زنجیر نشسته اند ، کسانی که از موی سر آویخته شده اند . دژخیمان ژولیده و ترس
آوری با تازیانه های چند پر در رفت و آمدند . آتش در کوره ای با سیخ های داغ
کردن می درخشد . همه جا ضجه ، همه جا ناله .)

گئومات (رو به پاس دار وفادارش لهر اسب)

بنگر این دوزخ را ، رنج انسان را
راز سروری را ، رسم شاهان را !
در کنار همند این زیبا و زشت
تا نباشد دوزخ ، نباشد بهشت .
(فریاد می زند)

دژخیمان ! بس کنید ، بگسلید بندها
فارغ سازید انسان از این آفندها
(رو به پاس داران خود)
بتازید ! برهائید این شوربختان را
این پیر را ، آن یل را ، این نوجوان را

(در سیاه چال غوغائی بر پا میشود ، دژخیمان
بهت زده اند ، بندیان نیز ، لهراسب به سالار سیاه
چال چشم غره می رود که « زود باش ،
والاسرت خواهد پرید . » چاکران با شتاب بندیان
را رها می کنند و خود در تیرگی درون دخمه ،
آن جا که فروغ آتش تابنده نوری شنگرفی
افکنده ، انبوه می گردند . بندیان در دم پله برابر
گئومات گرد می آیند . برخی ها زانو می زنند .
گئومات مردی را که زانو زده با مهر بلند می
کند.)

گئومات

پایان یافت شکنجت ای بلا زده !
ای بسته در بند این دیو و دده ...
بهانه چه کردند این اهریمنان
کافکندند این سانت در چاه زندان ؟

(مرد دهان را چون غار سیاهی

می گشاید و زبانش را نشان می
دهد و آوائی نا مفهومی و
دردناک از دهانش بیرون می آید.)

لهراسب

ایزدا ! زبانش بریده است این مرد !
گجسته آن دژخیم که چنین بد کرد !

گئومات (خطاب به لهراسب)

دژخیمان دژخیمند ، لیکن چاکرند .
زان دژخیمان بر گوکانان سرورند .
تا شاهان شیدای زر تابانند
دشمن مردانند ، خصم زنانند
یغماگر شومند ، برده دار پست
کارشان به ناچار همین است که هست .

پیر زندانی

من در این دخمه شب آسا عمری است
گشته ام زندانی ، خود از کوشانم
برده شه نشد خون جوشانم
من از این پله ها جوانی چون سرو
با گیسوی مرغول ، چشمان نرگس
آمدم به درون ، اینک ناچیزم
وگر خود جهانی سازد گلریزم !

تو کیستی ؟ فرشته؟ فروهر؟ ایزد؟

لهراسپ

شاهنشه رهاندت از پنجهٔ دد

نماز برا!

گئومات (با خشم به لهراسب)

رها کن پیر را

بردار از شانه اش بار زنجیر را

(رو به پیر)

من اینک به ایران سروری یافتم

ایزد خواست ، سرنوشت چنین پسندید

شیوهٔ دیگری گزیدن خواهم

بر نام « دادگر » سزیدن خواهم

تا همت چون باشد چنینم ، اینک

با دل آزدگان قرینم اینک

منم ، بردیایم ، می خواهم تافتن

بر مفاک سیاه ، فروغ و ضیا

زندانیان (به آوای گروهی)

درود بر رهاگر ! فری بردیا !

پرده چهارم

تابلوی اول

در سرای داریوش ، انجمن اشراف

داریوش

شگفتا! کوشش بردیا یکسر

از بهر گزند راه ایزدی است

اهرم چیره شد بر جانش مگر

کردارش ، گفتارش زاده بدی است .

می کوشد در کار ادبار عالم .

بردگان ، دهگانان ، پیشه وران را

فرمانده فرموده بر کار عالم .

گرد او جملگی از اصلی خسیس

پوینده بر فرش پرند نفیس

پاهای چرکین زنگی و هندی ،

آزاد از زندان شد هر مرد بندی .

می گویند روزکی به عزم شکار

با همراهانش ، کز اصلی پستند

روانه گردید به دشت و کهسار ،

آن جا با دهقانان در ظرفی گلین

هم نواله شد، در بسترشان خفت
با جوقی برزگر نشست ، سخن گفت !
شکوه شاهی را که راز شاهی است
زین مرد بدکنش رنگ تباهیست .
تیره روزی آمد خاک ایران را
بروید پیرسید جمله پیران را
دیده اند این چنین دورانی مگر ؟
از درک این چیستان شده ام عاجز .

بغ بخش

جملگی می گفتیم : شه کبوجیه
برافکند آئین را ، گم کرده ره را
ای چه بس نکوهش می نمود شه را
آمی تیس ، که سزاست اندک نوشیدن
بایدت کم خشم و کم سخن بودن
کم تر تن پروردن ، کم تر غنودن .
می گفتند : مجنونی است ولیکن بی بند
پس اینک بنگرید ، آن کس که گفتید
دلیری ستوده است ، گردی خردمند
یا خود افسون شده است ، یا مردی است ترفند ،
که کوشد در کار ویرانی ما
به رغم سنت ایرانی ما .
اهرمن برد او را به راهی دیگر .

اتانا

نبرده است اهرمن از راهش به در ،
با کوشد تا باشد شهی دادگر
مشتابید : این چنین در نکوهشش !
بی پایان دشنامش مدهید ، آخر
اندرین پروائی ...

اردمنش

خاموش اتانا !
گفت تو است اندرین گفت بی جائی
چه خواهی بیش از این کو باژ ده سال
بخشیده به دهگان ! برده بسیار
آزادی داده است ! از گنج شاهی
بی چیزان را بخشد هدیه دریاوار!
بزرگان و مهان بی نشان گشتند
گولان و ناکسان تر زبان گشتند .
وارونه گردیده کاری که بوده است
آیا این کی دیده ، کجا شنوده است ؟
این همه بلا را نبینی مانا ؟

داریوش (با خشم)

زاندوه گذشته کارت اتانا .
مبادا گشته ای مفتون رایش ؟
پس برو بوسه زن بر دست و پایش !

پاس آئین خود نداریم ار ما
ای چه بس ناروا آید که بر ما.
پس همین مانده ما کهن مردان را
به دیوی بد نژاد دهیم ایران را!؟

مغویات

گناهی ندانم او را فزون تر
که روزی مرا گفت : « می گویند به من
بر رسم اهورا نمی رانم کار
گر اورمزد پسندد بر مردم ادبار
آن چنان بستیزم با اورمزدت من
کاورمزدت بستیزد ضد اهریمن . »
شب دوش که بودم در پرستگاه
پرستار آتش . ناگه چهره ای
دیدم از شعله ها سوی من نگاه
می کند ، دانستم : آناهیتا بود .
سخن نغزش را دو گوشم شنود
می گفت او : « در استخر دیو و اهریمن
جا کرده ، از چه رو چنین بی سخن
مهان و سروران رخ نهفته اند؟ »
اهرمن پرست است ! این کجا شاه است !
چه کس از چاره این غم آگاه است ؟

داریوش

شگفتم اندرین که پور کورش
که خود بُد جوانی با ویر و با هُش
وز نژادی والا ، چسان شد اکنون
بنده اهریمن؟! همه بر وارون!

(پرستنده ای از در وارد میشود)

پرستنده

پرکشاسپ می گوید از بهر داریوش
گفت و گوئی دارم . گوید پرکشاسپ
بایدش بگویم اکنون فراگوش .
بی شکیب بر درگه می بوسد تا
پاسخش بیرم ...

(داریوش می خواهد لب به
سخن بگشاید . اردمنش او را به
خموشی وا می دارد .)

اردمنش

درنگی داریوش!
این مرد تبه خوست یار بردیا
هر باور به گفتش کاری است ناروا .
بر ما این بلاست زین مرد دغل
گاهی با فریب و گاهی با ریا

داریوش

بیمتان سزا نیست . می دانم که او
ناخرسند گردیده است ، زیرا بردیا
چون رسید به شاهی با وی آن چنان
نجوشد کو می خواست ، زیرا می دانست
که او را دل سوی کبوجیه بود ،
پس با وی سردی کرد تا می توانست
اردمنش ! این شهیست با رائی پریش
خود چه کرد بی خرد با یاران خویش
تا که با بدخواهان تواند کردن ؟
(خطاب به پرستنده)
بگوش بیاید .

پرستنده (نماز میبرد)

فرمان بردارم

(پرستنده خارج میشود ، پرکشاسپ با
پریشانی درون می آید .)

پرکشاسپ

اهرمن به کاخ اورمزد بزرگ
این چنین نیاید، تائب ، پشیمان
که من تیره دل اینک نزدتان !
جان من پلید است ، نامه ام سیاه
خود دانم : آن چنان غرقم در گناه

که باشد سزنده تیغ پولادین
بفکند سرم را

(به زانو می افتد . همه متحیرند.)

ای مهین داریوش ،
به گفت پرکشاسپ فرا می دار گوش !
ای چه بس شیوه دیو ریمن را
گزیدم ، آلودم زبان به دروغ
از آن رو سخنم گشته بی فروغ
لیک اکنون ندارم بر زبان جز راست
هر چه دانم گویم بی کم و بی کاست
وگر خود اندرین باشد مرگ من .
کفن باد بر تنم ساز و برگ من
گر در این سخنم اندکی گژی است .

داریوش (ناشکیبا)

بیان کن تا دانیم سخن تو چیست !

(پرکشاسپ با چشمان دریده و
ملتمس به حضار می نگرد و
هراسان است . رازی که می
خواهد فاش کند با رنج و تردید
بیم آلودی بیان می کند .)

پرکشاسپ

آن کس کو بر جای کورش بزرگ
بنشسته بر گاه خسروی ، گوید

بردیا فرزند شهنشه هستم .
بزرگان ، بایدمان بر طالع گریست
سوگندان به ایزد: او بردیا نیست !

داریوش

چه گفتی ؟

اردمنش

دیوانه !

بغ بخش

ناسزنده کس !

مغویات

دروغ و ناروا ما را باشد بس .
ما دائمی کو از ره برون رفته است
مغزش را اهرمن بر آشفته است
لیکن این ادعا کو بردیا نیست
نه کسی شنفته ، نه کس گفته است .

پرکشاسپ

بزرگان ، از راه فریب شما
نگویم این سخن ، به استا ، به مهر
به تشر ، به روح شه مینوچهر

به روان پدر ، کو پرورد جانم ،
خود دانم در گیتی سپنج مهمانم .
او مغيست از ايلام . برده ای ناچيز
گنومات نام او ، ولی چهره اش
آن چنان مانند بردیاست که کس
نکند شک در این مرد رنگ آمیز .
نبود باورتان ؟ دلیلی آرم
حجتي کان باشد جوینده را بس :
دو گوش این کژ خو بریده است ، زیرا
بشورید زمانی ، و شه بردیا
فرمودش بیرید دو گوش ناپاک .
بروید ، بنگرید تا کنید ادراک
عیار سخنم !

داریوش (با حیرت فراوان)

پس بردیا کو ؟

پرکشاسپ

گنومات کشت او را ، تنش را ساخت گم
و خود را در افکند میان مردم
فریاد زد : من شاهم ، شه بردیایم .
فریب داد هم مرا ، هم شهنش را
چاره ای نباشد جان گم راه را .

بغ بخش (با تردید)

شگفتا ! باورم نیاید که وی
آنچه را میبافد سخنی سزااست .
همگی می دانیم : خصم بردیاست ؛
می خواهد که ما را بر ضد دشمن
بکشد به میدان ، سپس به کامش
ببرد از میان جمله را ، وان گه
گردش روزگار شود به نامش .
چنین است گمانم پندار خامش
اندرین فریبست ، اندرین دامیست .

اتانا

وه که این تیره جان چه بد فرجامیست !

(داریوش اندیشمند است
، گوئی چیزهائی را به
خاطر می آورد و نزد خود
سر می جنباند .)

داریوش

مرانید چنین تندا ! نمی پندارم
پرکشاسپ اندرین ناروا گوید

(به پرستنده ای که در اثر
به هم زدن دست ظاهر
میشود دستور میدهد .)

ببندید بازوی این تبه خو را
بفکنید به کنجی ، تا دانیم آخر
عیار گفتارش ، گر سخن بُد راست .
موئی از گیسویش کس نخواهد کاست
ور کژ گفت آن زمان ای بزرگان من
مغزش را می کویم با گرز صد من !

پرکشاسپ (هراسان)

نگفتم به دروغ نزدتان سخن

(پرکشاسپ را پرستندگان
کشان کشان میبرند .)

اردمنش

از کجا توانیم پی بردن که وی
می گوید سخنی به دروغ یا راست
تو برگو ای داریوش کت مهر ایزد
روان را به خرد بس نیکو آراست .

داریوش

دشوار نیست . ردیمه دختر بغ بخش
بانوی بردیاست . با آن که دلش
به شویش بردیا گشته بس شیدا
گر داند که مرد پیمان گسلش
برده ایست بدنزاد ، و نه بردیا

آن زمان ، پندارم که خون پارسی
بر جوشد . زان سپس سخنان اثر
می کند اندر وی ، بایش گفتن
نیمه شب برخیزد ، هنگام خفتن
بنگرد از زیر طره مشگین
به گوش بردیا ، گر گوشش را دید
ببریده ، آن زمان منما تردید
پرکشاسپ رنجیده زین مرد خون خوار
رازش را بگشود نزد خصمانش ،
الغرض ، نفرین باد بر تیره جانش .
(اندیشناک)

از مرگ آمی تیس می گفتم به خویش
به ننگی آلوده است این مرد بدکیش .
سپهر گردنده فسون ها سازد
هر دمی شیوه ای تازه پردازد
که از آن حیران است جان آسیمه .

بخش

هم اکنون بشتابم تا به ردیمه
بگویم : بنیوش امر پدرش را
وبگشا این راز هراس آور را .
بستری آلوده است بستر غلام
که در آن می خسبد دخت بدفرجام !
شگفت از روزگار ، آوخ از ایام !

از گشت این جهان بسی حیرانم .

(می خواهد از مشگوی خارج
شود ، ناگاه ردیمه آسیمه سر با
خادمه ای در میرسد . خادمه را به
کناری می کشد ، ردیمه نماز
میبرد و به سوی پدر می رود . همه
سخت یکه می خورند)

ردیمه

پدرم ! این جانی؟! بیامرز جانم .
شتافتم به سرا ، مامکم فرمود
به نزد شه زاده داریوش بزرگ
رفته ، درنگ را نشمرده صواب
دویدم بدین سو با بسی شتاب
گستاخی است از سوی دختری به پدر
ولیکن می دانم گر سخن یکسر
بشنوی ، بی گمان خواهی آمرزید
گستاخی مرا

بغ بخش

گستاخیست بی حد
نبخشم بر تو من این کردار بد .
کاین چنین بی خیر به جمع مردان
پا هشتن گرچه خود شه بانو باشد

کی سزد؟

داریوش

نکوهش منما او را

بشنو تا چه گوید شه بانو ، بغ بخش !

بغ بخش

بگو آنچه خواهی ، جملگی یارند

اندرین انجمن .

ردیمه

در باره شاه ...

دیده بودم شبی خوابی بس جان کاه

خفته اندر برم ماری زهرآگین .

بار دیگر دیدم کرکسی چرکین

نشسته بر بام کاخ نو آئین ،

چشمانش شرربار ، منقارش خونین .

زین قبل بوده ام بسی بی تسکین .

سروش ایزد بُد به رنگ رویا

آری از شیوه و راه بردیا

بفزودی هر دم ناخردسندی لیک

بدگمانی به خود ننموده نزدیک

می گفتم همسری هژیر و زیباست .

گر دلش به مهر مردمان شیدااست
ور اندک از رسم بزرگان به دور
می‌رود ، چه پروا ، روان پرشور
پهنه ای فراخ تر می جوید ، سزاست .
هم دانا ، هم پارسا : جهان پادشاست
لیکن گه سخنش بر من گران بود
که دلم نخواستی آن سخن شنود :
نکوهش به استا ، گزند به یزدان
شکوه از نیرنگ امشاسپندان ...
که گه نیز می‌کاید بر نیاکانم
می لرزید زین گفتِ ناروا جانم
وین همه شگفت بُد .

داریوش

ای سیه درون !

بغ بخش

و نو پنهان کردی راز اندرون ...

ردیمه

گمانی در دلم پیدا شد ، مهرم
به سردی گرائید ، گینی ناپیدا
به جایش در جانم ریشه زد ، اما
آن چنان او به من مهربان بُد کاین

تسکین دادی گوئی به دل پرکین
تا روزی

اتانا

تا روزی ؟

ردیمه

رو به مشکوی خود نهاد و من نیز
تو گوئی به امر ایزدی رفتم
آهسته دنبالش با دلی خون بیز ؛
در جانم لهیب ریب و تردیدی
به کشف اسراری نهان امیدی
از پس ستونها نگران او
تا که خود چه کند آن مرد گم ره
دیدمش پیرامن نگریست ، وان گه
خم شد و درون برکه مرمر
که آب زلالش نمودی منظر
طره گیسوی مشکین را با دست
پس زد و آن زمان در آب برکه
با پلکی اشک آلود فرو دوخت دیده .
آن گه من خود دیدم : دو گوش ببریده !

همه

ببریده !؟

ردیمه

خود دیدم . از بیم و شگفت
فریادی بر آمد از کامم ، پُر غم
دویدم زی مشگو ، بردیا در دم
نزد من شتابان در رسید با خشم
چنین گفت : « ردیمه ، ای دلدار من
ز چه رو می جوئی تو اسرار من ؟ »
زان سپس خامش شد آن لهیب خشم
سرشکش دوان شد از گوشه چشم
چنین گفت : « ردیمه ، ای یار زیبا
می دانم بر منی همسری شیدا
پس بشنو، می گویم رازی ناپیدا
کی منم بردیا ، من گنوماتم
از دیار ایلام یک مغوپاتم
راهی بس پرپیچ و پر خطر گردون
ناگهان در پیش گام من گسترده
طالعم به تخت سروری آورد
تا که بی بهره را بهره ور سازم
هستی مردمان پر ثمر سازم .
گوش من بیریده است و منش گه گه
در آب زلال برکه مرمر .
بنگرم تا مرا غرور شاهی
نفکنند به راه شوم گمراهی .

گوش من میدهد پندی دل آویز
گویدم : گئومات بنده ای خواری
کاین زمان بر تختی ، جهان سالاری
مبادا سختی روزگار دوش
امروزت بشود ز دل فراموش !
این زمان کز رازم با خبر گشتی
از روی دلداری پنهان کن رازم
در بین دشمنان رسوا مسازم .
ورنه خصمان من کشندم در دم
درفش مردمی می شود واژون
بی کسان بی یاور و تو در ماتم
خواهی بُد همیشه خامش ، ردیمه ؟!»
دل من از هراس آن دم دو نیمه
گفتمش : « سزا نیست شکی اندرین
خامشی سزنده است !» و او با تسکین
برون رفت از برم زیرا می پنداشت
آن مَهری که رویش در جان من کاشت
جاوید است . ندانست آن تیره نژاد
که مرا فره ریشه و بنیاد
به راه بردگان کی فرود آرد
به چنگ ناکسی کجا بسپارد !

داریوش

آفرین ردیمه ! سزنده دختی

اندرز گردون را نکو آمختی

بغ بخش (ردیمه را در آغوش می کشد .)

دخت من ! ایزدت سرفراز کناد !

مغویات

همچو خود از همه بی نیاز کناد !

ردیمه

این زمان با فریب از کاخش برون

آمدم ، زیرا او اندکی مظنون

به من گفت : « ردیمه ! پریشان بینم

چهرت را ، خسته ای ، بیاسا دمی ! »

گفتمش : « مامک را ندیدم چندی است

می روم نزد او ، با من همدمی . »

مرا گفت : « ساعتی بیش تر میای ! »

و اینک ساعتی بگذشته ، باید

بشتابیم .

داریوش (به ردیمه)

روا نیست ، ای بسا ناکس

پی برد که رازش برملا گشته

تو شوی بی گنه به چنگش کشته

(سپس به همه)

بزرگان چه درنگ روا می دانید !

در پیش نیرنگ دشمن زبون

خموشی ز چه رو سزا می دانید !

گر نجنبیم اکنون ، گنومات جنبد

شاید اکنون گشته با خبر و اینک

در فکر چاره است به جا می دانید

در ساعت به سویس تاختن آریم ؟

گفتار پرکشاسپ ، ردیمه یکی است .

گنومات دشمن است ، کی در این شکی است .

برده است کشتن برده سرکش

به ضرب شمشیر بزرگان سزاست .

بحنبید ، بتازید ، این کار شماست .

(همه شمشیر می کشند و با شمشیر آخته به

دنبال داریوش به سوی در می روند . ردیمه

ناتوان و خورد شده چهره را با دست می پوشاند

و روی کرسی می افتد .)

تابلوی دوم

مویهٔ ردیمه

(ردیمه تنهاست . با حیرانی بر
می خیزد . همه رفته اند . بهت
زده به سوئی چشم می دوزد .
گوئی از خوابی برخاسته .)

ردیمه (خطاب به خود)

ردیمه ! چه کردی ؟ دانی چه کردی ؟
اژدر پلیدی ، پتیارهٔ شوم
گجسته تر از «جه» تخم اهریمن
رها کردی شورا به چنگ دشمن ؟

(بار دیگر حیران گام بر می دارد
، می کوشد تا خود را باز یابد .)

نه! من نژاد دیگرم ، از چه
بربغی که گوشش بریده دژخیم
بگیریم ، بمویم ، با دل رحیم ؟
سروری را باید رسم دیگری
سختی و غرور است راز سروری .

اینک می کشندش ! آه ای ردیمه
چه ستم بر تو کرد آن سزنده مرد؟

جز مهر و جر وفا؟ ای افسوس؟ ای درد!

ای عشق سیه کار برو از دلم ،

ای « دروج » دُروند ، مکن خجلم

در پیش مردکی کز بندگان بود !

شدنی میشود ، از مُستن چه سود؟

همیشه بوده ای دختری نافر جام

از بهر کام خود نکردی پروا

گر هزاران گُردند ، نژند و ناکام

سیه بادا رویت ! نبخشاد ایزد

این بد را که راندی بر جوانی پاک

با جانی تابناک و چشمی تابناک .

آن مهر و آغوش و عشق دلیری

وان خرد ، وان راه و رسم هژیوی .

سزایش شمشیر مهان شمردی ؟

امانش به چنگ دژخیم سپردی ؟

گلویش همین دم در زیر تیغ است

بردیا بمیرد! آه این دریغ است .

جز داد و جز راستی که نفرمود او

بردیا که بُد ، گنومات بود او !

به جا شد که چنین خوار و دروا شد :

برده بُد !

(فریاد می زند)

سزا شد

(باز هم فریادی بلندتر می زند)

آری ، سزا شد !

(دیوانه سر ، موهای خود را بر
می آشوید و به سوئی نعره کشان
می رود . صدای نعره اش از دور
به گوش می رسد .)

تابلوی سوم

(مشگوی گئوماتدر کاخ شاهی ،
از میان ستونها آسمان عصر
پیداست که به تدریج شنگرف
شامگاهی بر آن نقش می بندد .
خنیاگری در نزد گئومات است و
طنبور می نوازد .)

خنیاگر (می خواند)

در رنگ ارغوان گداخته گردید

خورشید بزرگ آسمان پیرا .

بر سر ستیغ برفین کهسار

می تازد هودجِ مهر نامیرا
خفته بر سبزه پرپشت دشتی
دختر زیبایی با چشم گِیرا،
ز آسمان گوئیا آمده فرود .
ای دختر که داری چشم نیلوفر
چهره مسین فام ، لبان گل رنگ !
از چه حیران هستی ، وز چه می خوانی
سرودی ناشناس با غمین آهنگ ؟
- یار من در چنگ هزاران دشمن .
شهر من آن سوی هزاران فرسنگ
به یاد گم گشته می خوانم سرود .
گر جهان را ایزد دل انگیز آراست
با مهر و با داد و با آبادانی ،
رای اهریمنی آلودنش خواست
با رنج و اندوه و ظلم و ویرانی .
بر ضد اهریمن بخیزید از جای !
بر زمید در راه نغز یزدانی !
کان که از بدی کاست بر نیکی افزود .

(پرستنده ای وارد میشود ، نماز میبرد .)

پرستنده

سه مرد فرزانه بر درگاه کاخ
با سیماهایی شگفت و مهیب
خواهان دیدار خدایگانند ،
از چین و از هند و خاک یونانند

گئومات

بگو تا درآیند! شاید اندرزی
از بهر یاوری یا تسکین گویند .
ایزد را و خشوری است اندر هر مرزی
کز رازی پنهانی نکو آگاه است ،
بدان ها محتاج است آدمی ، ور خود
بر ده ها کشور پهناور شاه است .

(پرستنده می رود . گئومات با
اشاره دست خنیاگر را آزاد می
کند .)

دیدار مردان فرزانه در جان
آرامش فزاید ، این فرستگان
در راه زندگی قد کمان کردند ،
توشه ها گونه گون در انبان کردند .

(از درگاه سه تن پیر خمیده بالا
با عصاهای پرگره ، گیسوان و
ریش انبوه و سفید ، یکی یونانی ،
دیگری هندی و سه دیگر چینی
آرام به درون می آیند . گئومات
به پذیره می شتابد .)

فرزانه یونانی

دروود باد بر آن کس که او را گوهر

نز کاخ و دیهیم و تخت زرین است !

فرزانهٔ هندی

میوه اش پر بار از شهدی شیرین است .

فرزانهٔ چینی

وز داغ بندگی او را آذین است !

گئومات (شگفت زده و خرسند)

همایون آمدید به خاک ایران !

جوان را رحمتی است خرد پیران .

در کف ها فشرده گرهگین چوبدست

رمزی با خود دارد هر گره که هست .

از آئین متان نیکو آگاهی است :

آئینم - ناورد ضد سیاهی است .

آدمی بی خبر از پایان باشد

لیکن این بر شما نمایان باشد .

گرد من سایه هاست از اهریمنان !

سوی من جهنده زهرآگین سنان !

چه بینید اندرین راه و بود من ؟

در زیان من است یا در سود من ؟

فرزانهٔ هندی

آن کسی کو برخاست به جنگ بدی

در دهری لبالب از رنج بسیار ،
بی گمان بلا را باشد خریدار .

فرزانهٔ چینی

ستمگر غدار است . حکیمی گفته است :
در باغ اطمینان میاسا، کان جا
زیر هر گلبنی ره زنی خفته است .

فرزانهٔ یونانی

گر تو در پیکار عدالت جان را
در بازی ، مپندار عبث شد کارت
به سردی نگراید هرگز بازاریت .

گئومات

ای یاران ! در چشم شما خوانده ام
پایانی خون آلود از برای خود ،
پروائی ندارم از فنای خود ،
بدین راه آمدم خود به پای خود

سه فرزانه

بدان ره کامدی تا پایان پا دار !

گئومات

اندرزی فرمائید مرا سزاوار !

فرزانه یونانی

در پارناس^۹ دیده ام یک صبح سپید
ز آسمان می گذشت خدای امید
وز چشم خندانش سرشکی چکید
و آن قطره بدل شد به یک مروارید
من آن در کشیدم به رشته ، و اینک
بر آویزم آن را از گردن تو
تا زان نیرو گیرد جان و تن تو .

فرزانه هندی

آن زمان که بودم رایی از رایان
برهما به من کرد مهر نمایان :
دشنة ای هندی را شست در آب گنگ
و آن را به من داد. ولی من زاورنگ
پا کشیدم ، شدم مردی گوشه گیر
و اینک که هستم یا مرتاض پیر
گرچه از مکنت پیشین درویشم
دشنة برهما مانده در پیشم
این زمان دشنة را بر میان تو
می بندم تا گردد پشتیبان تو .

^۹ - پارناس نام کوهی است در یونان که امروز لیاکورا نام دارد و موافق اساطیر کهن یونانی مقر آپولون و الهات هنر (موزها) بوده است .

فرزانه چینی

این گوهر که بر این یاره می تاید
همرنگ زبرجد : چشم ازدهاست .
خرد این سخن بنگر در کجاست :
با چشمی نهان بین بر جهان بنگر
نه تنها بر دشمن ، بل بر یارانت !
نهل ، تا بندمش بر بازوانت .

(گئومات زانو می زند . پیران او
را می آریند و سپس عزم رفتن
می کنند .)

سه فرزانه

بدرود ای دلاور ! به راه دراز
بایدمان شتافتن . شب شده فراز .

گئومات

بدرود ای زبانگ ایزدی آواز !

(فرزندگان می روند و گئومات
تا درگاه آنها را مشایعت می کند .
سپس باز می گردد راه می رود ،
اندیشمند و پریشان است .)

سخن این پیران بیمی است در جانم

نه تنها از دشمن ، بل از یارانم .
ردیمه نیامد ، به نزد مامک
خود می گفت ساعتی فزون نپایم

(به آسمان می نگرد)

این زمان خورشید آسمان پیما
زی افق گرایا ، نیزه ای بالاست
از کوه شنگرفی .

(می ابستد دست بهم می ساید ،
راه می رود ، پریشان است .)

اندُهم بی جاست
خطا باشد شکی ناسزا بردن
در حق دلداری کو وفادار است
بس نکو می دانم ردیمه بر من
مهربان همسر و خجسته یار است
ولیکن دل من دانم چنان است
دل گویند خود پیکِ رازِ نِهان است .
به حکمت مرا گفت فرزانه چین
به هر سو بایدم چشم نِهان بین .
مبادا بفریید مامکش ، شاید
مبادا رازم را خیره بگشاید ...

(راه می رود ، می اندیشد .)

دیری است اندرِ گردم چهره ها بینم
دگرگون . از چه رو اشراف بدخو
دیر گهیست نیایند به درگه؟! اکنون
می فهمم درِ گردم دشمنان بی کار
نشسته ، شب و روز از بهر پیکار
تیغ زهرآلودی بر فسان کشند ...

(راه میرود و می اندیشد .)

داریوش گجسته از بهر شاهی
حاضر است که در خون آغشته سازد
چهان ایزد را از ماه تا ماهی ،
پرکشاسپ کین توز است ، بهر کین توزی
این جان های پلید در جایی روزی
متحد می شوند بر ضد جانم ...

(به آوای بلند می خندد .)

ولیکن کینشان پیش ابمانم
شعله ای نزار است در پیش خورشید

(به سمت مدخل مشگوی نظر میکند .)

خواجه ای می آید با بیم و تردید .

(با بانگی رسا و حالتی شادمانه)

بیا خواجه ، مترس از سخن راست .

(خواجه به درون می آید .)

خواجه

سالار سپاه کاخ تو - لهراسپ

آمده می گوید بی کم و کاست

هم اکنون بایدم شدن پیش شه .

گئومات

بگوش در آید

(خواجه میرود .)

گمانم اکنون

رازی از پرده ای در افتد برون .

چه رازی ، چه پرده ، کجا می دانم

(لهراسپ سراسیمه درون می آید .)

سخن گو !

لهراسپ

شهشه از فرخدای

به کام جمله جوانان ، پیران
پیوسته مکین باد بر تخت ایران !
گروهی ز اشراف تبه خو ، اکنون
در چنبر گرفتند کاخ را ، ایدون
سخن ها می گویند یاوه و گستاخ :
« نباشد شاهتان از نژاد کی
نباشد بردیا، مغی ناچیز است
دو گوشش ببریده ! بشورید بر وی ! »
بشنوید ! می آید از درگاه کاخ
بانگشان ، غوغای خشم آلودشان

گئومات

ستمگر بر آهیخت تیغ خوت فشان
برچهرم ! می دانم ، داریوش ، پرکشاسپ
و دیگر نامردان . آری ای لهراسپ
اندرین هیبت می گویم درست
یار من مار من شده است افسوس

(آهی پر درد می کشد .)

ردیمه ! دلدار نازنین از توست
دشنه زهرآگینی در سینه من
افسوس ای همسر پر کینه من
آزرمت نیامد بر عشق و شورم

وان دل روشن تر ز آئینه من

(به خود می آید)

بنگر ای لهراسپ . تو یک دهقانی
که عمری کشیدی بار ستم کار
و اینک گشته ای بر سپه ، سالار
سخن نادرست بر دلم باری است
کار من ای لهراسپ آشفته کاری است
گاه آن در رسید که عیان سازم
راز خود بر یاری چون تو وفادار
آری من همچو تو از خلقم که بخت
بر ایران زمینم کرده شهریار
من نیم بریدا یک منم کم نام
دشمن ستمگر از اهل ایلام

(لهراسپ یکه میخورد)

آری من برده ام ! در همه گیتی
جان ما از سگی بی بهاتر است ،
آن که زنجیر کین کردنش سوده است
با رازم بی گمان آشناتر است .
زنان و دختران که ما را بوده است
کنیز پا شوی خیل اشراف است .

شهی کو بر تخت زرین غنوده است
چه غمش از درد بوریا باف است.
در زندان که بودم ، روزی خشم شه
یک تن از مهان را به زندان افکند .
ندانم مر او را خود چه بود گنه ،
پیکری تن پرور شد اسیر بند .
او ، در فرط غضب ، از خوی شاهان
از عیش ننگین بالانشینان
وز کین و ریمنی در بین اینان
داستانها می گفت شگفت . دانستم
بر ما یک جوخه بی رحم و بی شرم
سروری میکند . قوم بی آرم
با جاه و جلال و هیبت و شکوه
پوشیده می دارد سیمای مکروه
در زیر نقاب زرینه جاه .
مبادا بفریید ترا نام شاه!

(کمی خموش می ماند ، آهی پر
درد می کشد و ادامه میدهد)

بشنو تا بگویم چون بر تخت و گاه
پا هشتم ، وزچه رو این فر و دستگاه
شاه پیشین ، کو بود بردیا را خصم
با وزیر پرکشاسپ کشتندش ، زان پس
مرا بر جای وی گماردند زیرا

در سیما میباشم عین بردیا !
از بهر تیمار مردم مظلوم
فرصت را آن زمان نکو شمردم .
بر گاه سروری هر آنچه کردم
از بهر مردم بُد . این زمان اشراف
کشیده شمشیر کین را از غلاف
به سویم آمدند ، به هر حال ، آنان ،
این ستم پیشگان ، این کژ پیمانان
مرا و ترا و . دیگر کسان زا
کز تبارمهی نباشد ، به دار
آویزند . اندرین واپسین پیکار
نباید به پستی تن سپرد ، دلیر
برزمیم ، تا زبون نگردیم اسیر .
همان به نباشد با خواری ننگ
گر خون ما سازد مرمرها را رنگ .

(چند لحظه خموشی حکم رواست .
گئومات و لهراسپ مانند تندیس های بی
زبان در برابر یکدیگر ایستاده اند . آسمان
به تیرگی می گراید . مشعل ها روشن
میشود . لهراسپ چنان که گویی از
خوابی شگفت به خود می آید ، یکه
میخورد و سپس شمشیر می کشد .)

لهر اسپ

آنچه در دل دارم ، دارم بر زبان
شهنشه در نژدم همانست که بود
خواه از پشت کورش ، خواه از یک شبان
مردان را نژاد و بزرگی چه سود
از پشت خود باشد مرد نیکوفر
نسبت از خود همسان گوهر
میروم تا رغم این ستم کاران
برزمم دلاور با دگر یاران

(در برابر گنومات می ایستد و او
را با احساس آفرین و سپاس
برانداز میکند .)

فری بر این بالا! زهی بر این برز!
وین نیرو که باشد چون کوه البرز!
ما دانیم سروران با تو در کینند.
آنها مشتی ناکس ، جوخی خود بینند.
ما دانیم بر تخت شاهی کار تو
ایزدیست . این پیداست از آثار تو
بی گمان شو! همه سرباز توایم!
یاران دلبنده و جان باز توایم

(و سپس با آهنگی رزین و آرام می افزاید .)

شهشه بماند همین جا ! اکنون
از بین جنگیان ، دلیرترین را
بگزینم ، بگمارم گرد این مشگوی
تا دیواری خارا در ره دشمن
برکشند از تنی چون آهن و روی

گئومات (لهراسپ را دئر آغوش میکشد .)

و من نیز نمانم اندرین پیکار
توان و ناتوان ، فسرده ، بی کار ،
بازویم مردافکن ، شمشیرم تیز است
زوبینم پهلو در ، دشنه خون ریز است .

(لهراسپ خارج میشود . آوای محور رزم
و بانگ و عَوِ کوس از دورادور به گوش
میرسد . پرستندگان شتابان ، خود و زره
و خفتان می آورند . سلاح بر اندام
گئومات راست می کنند . خواجه ای با
سراسیمگی به درون می آید .)

خواجه

مردمان می گویند پرکشاسپ شوم
داریوش را از راه رادی و مردی
نموده گم ره و بدین ریمنی
کشانده

گئومات

روان شوم اشرافی
خود باشد اهرمن ، با این اهرمن
نیازی نباشد به هیچ اغواگر

(غوغا در بیرون شدیدتر میشود .
یک سرباز گرد آلود و خونین
خود را به درون مشگویی می
افکند .)

سرباز

نگهبان کاخ شاهنشاه اکنون
از راه خیانت بر روی داریوش
گشوده درهای سرا را ، دشمن
به درون هشته پا ، ولیکن مردان
تا پای جان خود ، هر گامی از باغ
می ایستند ، کی لهراسب مرا فرموده :
خاطر شهنشاه با آسوده
دیوار پیکر سربازان شاه ،
دشمن را چون سد خارا بر راه است .
جان نثار جان روشن شاه است .

گئومات

دل من از رایش آگاه است

(سرباز دیگری وارد می شود ، غوغا

بالا می گیرد)

سرباز دوم

روز دشمن بادا تیره همچون شب

کی لهراسب کشته شد ! نام شه بر لب

یکی از ناکسان برزد بانگی سخت :

« کی لهراسب ! غاصب را گر کشی از تخت

به فرمان داریوش - شاه ایرانشهر

نه تنها ایمنی از تیغ خون بار ،

از گنج و از گوهر وافر یابی بهره . »

کی لهراسب پاسخ داد : « دغلی بس است !

کز پیمان در جهان ناکس تر کس است . »

هنوزش این سخن بر لب بُد که گشت

آسمان روشن در دیده اش تار

تیرش اندر سینه نشست تا سوفار

گئومات

زه بر آن کس که او پیمان شناس است !

جان های روشن را زینان سپاس است .

پس رفت از میان دلیر کی لهراسب!
گمانم دشمن را گشوده راه است؟

سرباز دوم

پیکار اینک گرد مشگوی شاه است
بردگان ، دهگانان که اینک دارند
جامهٔ سربازی بر پیکر ، بی باک
می رزمند ، ندارند از مرگ و هلاک
پروائی

گئومات (دشنهٔ هندی را از نیام می کشد و به سوئی در می رود .)
می روم در کنارشان .

(چند شمشیر پردهٔ زر تاری را که درگاه
مشگوی را می بندد با وحشیگری می
درندو آن را به شدت پس می زنند .
گروهی ، داریوش هخامنشی در
پسشاپیشان، خوی کرده شمشیرهای
خون چکان در دست ، با نگاه های
شرربار به درون می ریزند . گئومات چند
گام واپس می رود .)

داریوش

گجسته گئومات ! آلوده گردید

سریر کورش، آن همبر یزدان
از تن و توش تو؛ سزای بدان
ضربت شمشیر است؛ تیغ عصیان را
بفکن و سربند بر خاک خواری،
که بگذشت دوران آشفته کاری.
پنداشتی یک مغ شورشی کو را
دو گوش بیریده است اندرین سرا
تواند تا دیری سروری کردن؟
به کام اهرمن خلقی آزدن؟
فروغ یزدانی کی ستوه آرد
بر تخت سروری لاشه ای پلید،
کرکسی کی جای شاهینی سزید؟!

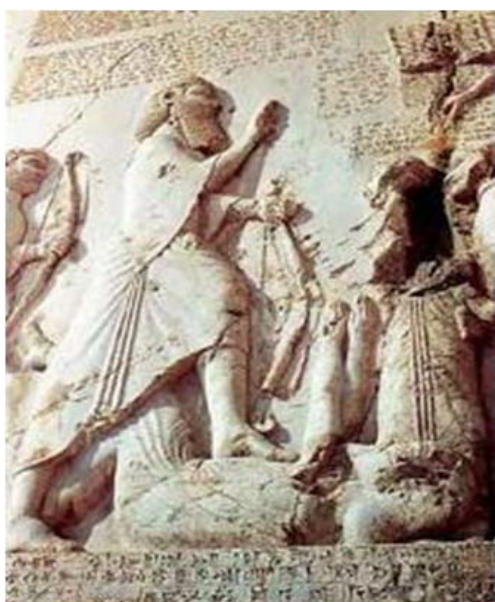
گنومات

رزمیدم با خیل ظالم و گربز،
رخشان کردم هر سو پرتوی هرمز،
نه تنها به یاران نیک بین بودم،
فارغ از تیمار آنان نغنودم،
بر ضد دشمن هم نبودم کین توز
چون بُد در سرم رای زشت آموز.
می گفتم: زندگی بهر مردمان
آن چنان سرشار است از زهر سختی
که مرا نزیید بر آن افزودن،
بایدم غمخوار همگان بودن،

می گفتم : گر شاهان با نیروی کین
سروری می کنند بر روی زمین ،
من آهنگ دگر سر دهم در دهر
نغمه یاورى اندر ایرانشهر .
آرى جز مردمى راي من نبود
هستى ام شیوه ای نو آئین گشود
در گیتی ، ولیکن شب اهریمن
در کاخ زمانه بر نور ایزد
چیره است ، از این روست که عشق و شادی
کرامت ، مردمی ، آزادی ، رادی
همگی در بند سیه دلانند ؛
ولیکن آن کسان که عاقلانند
می گویند : در رسد آن روز دگر
کز نور ایزدی شود منور
جهانی ، بردمد مهر پیروزگر .
چو جانم بیند آن روشنائی را
در این شام شوم پُر بیم تارى
چه باک ار خون می شود جاری .
این پایان از بهرم نا بیوسان نیست ،
کان کس کز بند مرگ رها باشد کیست ؟
آن کسی کو برخاست به جنگ بدی ،
در دهری لبالب از رنج بسیار
بی گمان بلا را شده خریدار .
کر من در پیکار عدالت جان را

در بازم ، میندار عبث شد کارم
به سردی نگراید هرگز بازارم .
ای فری بر آنکس که پیش زوال
وجدانش خرم است ، جانش بی ملال !

(با دشنه چو شیر ارغنده به گروه مهان
میتازد و آنها را گامی چند واپس میراند
ولی آنان با کین زهر آلود شمشیر ها را
در سینۀ گئومات فرو می برند . گئومات
خون آلوده است و چند گام لرزان واپس
می نهد . نوسان کنان لحظه ای چندمی
ایستد و در بازپسین دم فریاد میزند.)



(در می غلطد و جان می سپارد .
داریوش جلو می رود و به مرگش مطمئن
می شود و سپس پا را بر سینه اش می
گذارد.)

گئومات

ولیکن می رسد آن روز دگر
کز مهر ایزدی شود منور
جهانی ، بردمد مهر پیروزگر .

داریوش

نژاد والای هخامنشی

از ننگ سرکشان رها شد اینک

تخت کورش کان را دیو و اهریمن

یک چندی بیالود ، پیش پای من

سرساید ، تخمه و نژاد بزرگ

بیالد در آن جا که از رای من

فره ایزدی مایه گیرد .

هر کسی که بر این گوهر هژیر

دست های سرکشی بیازد ، بی شک

با ضرب تیغ من فنا پذیرد .

اورمزدی کو آن جا جهان سالار است

مرا ، داریوش شه را ، در این جا یار است

بستائیم یزدان را که دور دیوان

و اهریمن نژادان سپری گردید ،

دوران رامش و سروری گردید.

کشور کهن را کنم آراسته

بیافزایم هر سو شکوه و خواسته .

دشمنان بکوبم بر سنگ کهسار

شکوه شاهی را فرمایم نگار
یونان را می زخم ، جاده های فراخ
میکشم به هر سو ، آوازه کاخ
هر گنجی کاشکارا ، یا خود نهان است
هر زر و گوهری کاندل جهان است
زنان سیه چشم ، گاوآن کاری
مردان بی پروا در جان سپاری
گله ها ، رمه ها ، سرای بلند
من که شاهنشاهم ، از آن منند
ایزد را خود داد و آئینی است جاوید
در قوام آدمی « زمره » هاست پدید :
مهان و بزرگان ، دبیر و سپاه
کدیور ، بنده سپید و سیاه
هر کس را پایه ایست گر در آن مقام
به فرمان یزدان بنشیند آرام ،
در خورد مهر ماست ، ورنه این شمشیر
زان جا کو با گریزی ستاند ، بی شک
باصد ذل و خفت آردش به زیر !
نردبان جاه و بزرگی را چون
ناکسی تواند نماید واژون ؟!
در پای ستوران بمالم آن را
کو نخواهد بردن از شه فرمان را
نرمم بر چاکری ، سخم بر ستیز
تیغ دژخیمانم تیز است و خون ریز

شنیدید گر سخن از « آئین » و « داد »
همین است که ایزد به ما فرمان داد.
فرخا که عصری آشفته گذشت ،
وین زمان ، زمان آئین و داد است
اورا در چنگم هشته گوهری
کان ویژه مردم والا نژاد است
راه ما آئین پاک سرمدی است .
بروید ، بکشید آن کسانی را
کاندر این فتنه گنومات ، جانی
سخنی رانده اند کان نه ایزدی است !

(در جریان خطبه داریوش کسان فراوانی با
شمشیر یا مشعل روشن صحنه را پر می کنند .
به آخرین سخن داریوش در نور لرزان و گریزان
مشعل ها ، توطئه گران شمشیرها را آخته می
کنند . پرده می افتد .)

پی آمد

(از درون تیرگی ها مؤبد آذریاد با فانوسِ نیم
رنگ خود آرام به پیش می آید)

مؤبد آذریاد

گئومات برافتاد ، دریغ گئومات !
برشترنج گیتی کان خون آلود است
ای چه بس گئومات که گردید شهمات .
ولیکن مغلوب که ؟ یا خود پیروز کیست ؟
نه آن کس کو خندید ، وان کس کو گریست .
نبرد زمانه گران نبردیست
پهلوان میدان نه بر نامردیست .
داریوش شه می خندد . عبث می خندد .
رزمی که گئومات با وی کرد ، آسان
نیانجامد آن جا که او بپسندد .
این رزمی جاوید است ، آخر چیرگی
با نور است ، با نور است ، نه با تیرگی
گوهر نورانی از گل تیره
می رهد نه آسان (فرموده مانی)

پیکاری می باید چنان که دانی
بنگر! چه بسیار در راه این رزم
رفته اند یلان و گردان پر عزم
سپیتامن و آن گه مانی و مزدک
هشام و بو مسلم، سندباد مجوس
استاسیس، مرداویج، مازیار، بابک
خیابانی، پسیان، صوراسرافیل،
حیدر و ارانی، روزبه، سیامک
میروند و رفته اند در این ره بی باک
بی باک از آسایش، بیزار از فراغ
وز خون گرمشان روشن این چراغ
پیکرها که گردید آذین دارها
سایه های شومی است بر سرا و کاخ
گلشنی خواهد شد آخر سنگلاخ!
رزمنده درافتاد در میدان رزم
ولیکن مغلوب که؟ یا خود پیروز کیست؟
نه آن کس کو خندید، و آن کس کو گریست:
نبرد زمانه گران نبردیست
پهلوان میدان نه هر نامردیست...

(مؤبد در تیرگی دور و محو می شود، سرود
ظفرمند و شادمانه همسرایان ناپیدائی شنیده می
شود. تیرگی به فروغ می گراید ، خورشید می
دمد .)

سرود همسرایان

برآمد نورخورشید ی ز ابر تیره فام آخر
خروس از صبح صادق خواند دستانی به بام آخر
ز صهبائی نشاط انگیز شد لبریز جام آخر
رشن ، کو ایزد عدل است شد مقضی المرام آخر

جهان را روزگاری دیگر و کاری دگر بادا
ز شر اهرمن ، وارسته جان ، نوع بشر بادا
اجاق اورمزدی نورپاش و پر شرر بادا
سراسر مردمان را جامه شادی به بر بادا

فروغ بامدادای را اگر شیدائی ای ایران
وگر شیدای آن فردوس ناپیدائی ای ایران
به سوی رزم می باید که دل بگرائی ای ایران
که تا راهی به مرز خرّمی بگشائی ای ایران .

واژه نامه

برخی واژه ها که ممکن است معنای آن برای خوانندگان روشن نباشد در این واژه نامه ذکر شده است.

الف

آذین	زینت ، آرایش
آسیمه	مضطرب
آهیختن (برآهیختن)	یرکشیدن
استا	اوستا
آفند	تعرض و آسیب
امشاسپندان	بی مرگان مقدس
اناهیتا	یکی از خدایان تثلیث مزدائی
انوشه	بی مرگ
اهورا	بخش اول نام اهورامزدا

ب

بار خواستن	اجازه خواستن
برتافتن	تحمل کردن
برز	بزرگی
برسم	شاخ گیاه مقدس
برکه	استخر
بیوسیدن	منتظر بودن

پ

پارینه	سابق ، گذشته
پالوده	مصفا
پایندان ضامن	
پتیاره	بلیه
پذیره	استقبال
پرستنده	خادم ، خادمه

ت

تخمه	نژاد
ترفند	فریبگر
تشتیر	یکی از ایزدان زرتشتی
تندیس	مجسمه
تیمار	مواظبت ، اندوه

ج

جاندار	محافظ
جه	نام دختر اهریمن

چ

چیره گر	موجد فنج و ظفر
چیستان	معما

خ

خفتان	جامه جنگ
-------	----------

آوازه خوان	خنياگر
خشکيدن	خوشيدن
عرق	خوی
علف و سبزی	خويد
عادت و خوی	خيم

د

ساحل دريا	دريابار
حيران	دروا
فريبكار	دروند
ايزد دروغ و فريب	دروج
بدخو	دژخو

ر

بنده	رهي
غلام	ريدک
چرکين	ريمن

ز

نيزه کوچک	زوبين
-----------	-------

ژ

لندلد کردن	ژکيدن
------------	-------

س

سپنتا	مقدس
سپنچ	موقت
ستیغ	قله
سکالش	مشورت
سوفار	پر تیغ
سوگ	عزاداری

ش

شنگرفی	سرخ رنگ
--------	---------

غ

غُو	بانگ کرنای
-----	------------

ف

فرسته	رسول ، سفیر
فری !	آفرین!
فسان	سنگی که بر آن تیغ را تیز می کنند .

ک

کدیور	زارع
کش	زیبا
کنام	آشیانهٔ ددان
کوشان	نام سابق سرزمین افغانها

گ

تخت	گاه
ملعون	گجسته
طرار	گربز
عراده	گردونه

م

پرچین و شکن	مرغول
موئیدن ، گریستن	مستن
اطاق	مشگوی
جاسوسان	منهیان
چکمه	موزه
آسمانی نژاد	مینوچهر
آسمانی	مینوی

ن

شکار	نخجیر
لاغر	نزار

و

پیمبر	وخشور
عقل و هوش	ویر

ه

زیبا ، خردمند	هژیر
---------------	------

ی

بازوبند
یاقوت

یاره
یاکند